

" مرگ با آرزوی زندگی "

به قلم: رضوان

سایت اسکین ۹۸ تقدیم میکند.



از تک تک کسانی که این رمانو میخوانید تشکر میکنم و ممنونم که وقتتونو صرف
خوندن رمانم میکنید و امیدوارم که بتونم راضیتون کنم و از رمانم خوشتون
بیاد♡

#خلاصه

داستان ما راجع به دختری که روی خوش زندگیو زیاد ندیده و همیشه بین
مکافات و مشکلات بوده داستانمون پر از تلخی و شیرینیایی هست که
دیانا دختر مغرور و یه دنده داستان تجربش میکنه
پر از فراز و نشیب هایی که ممکنه دل بیره و دل بشکنه و ماجراهای
پیچیده ای که تجربشون میکنه شاید غمگین شاید شاد
روبه رو شدن دیانا با کسی که اصلا انتظارشو نداره.
دست تقدیر برای دیانا چیزای خوبیو رقم نزده و باعث شده این دختر مدام
با خودش بگه
[ای کاش قلب انسانا هم المثنی داشت تا وقتی شکست بجای شکست
خوردن یه نوشو برمیداشتیم و هیچ غمی نبود]
اما حیف که دنیا اینطوری نیست

با ترس به قابله و کارایی که انجام میداد نگاه میکردم که بالاخره بعد از چند دقیقه دست برداشت و با لبخند گفت

+مبارکه دخترم بچت پسره.

با این حرف فقط مات و مبهوت خیره بهش شدم و به بدبختیای جدیدم فکر کردم، آخه من ۱۶ ساله رو چه به بچه داری اونم تو این وضعیت، حالا چطور به سبحان میگفتم داره بابا میشه و ۴ ماه ازش گذشته.

ای خدا باید چیکار میکردم؛ با اشک خیره بودم به چوب های آماده ای که کنار بخاری هیزمی بود که یهو با صدای در از جا پریدم.

+دخترم چیشده؟

-هیچی هیچی فقط میشه اول پرسین کیه بعد درو باز کنین؟

رفت و پشت در ایستاد و پرسید کیه که با صدای نگران سبحان مواجه شدیم:

+دیانای چیشدی خانمم خوبی؟

پاشدم و بعد از حساب کردن پول قابله و مرتب کردن خودم رفتم بیرون به محض بیرون رفتنم تو آغوش سبحان پرت شدم؛ منو محکم تو آغوشش کشید و همین حرکت برای شکسته شدن بغضم و زار زدنم کافی بود. سرمو بلند کرد و لباسو گذاشت رو لبام و آروم لبامو به بازی گرفت، هه! بی حس و از روی اجبار!

میبوسید و تظاهر میکرد ما یه خونواده ی خیلی خوبیم. پوزخندمو که دید کشید کنار و لبامو پاک کردم؛ نشستیم رو اسب و هنوزم مشغول زار زدن بودم، سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و بعد از چند دقیقه لب باز کردم و گفتم:

+سبحان.....

-هیس هیچی نگوا!

+اما....

-با توجه به این اشکات یعنی حدسمون درست بود. بارداری نه؟!

-اوھوم باردارم

+دیانا داری روانیم میکنی اصلا نمیتونم درکت کنم داری مادر میشی مادر یه بچه که هنوز نمیدونیم دختره یا پسر داری خانوم میشی میشی ملکه عمارت اخه چته تو دختر؟

-تو مگع وضعیت عمارت مارو نمیدونی سبحان؟ یجور میگی انگار اصلا از کوروش خان و اون حرفاش هیچ خبری نداری تو که میدونی من چرا اینطوریم پس انقدر بیشتر هی این حرفارو ادامه نده.

+اما من میخوام تو هم بچمو بخوای دیانا

-سبحان بس کن

+چرا انقدر سنگ دلی تو؟

-نمیدونم شاید بخاطر اینکه که شوهرم ادمیه که بهم تجاوز کرده و تو ۱۶ سالگی بدون عشق ازدواج کردم شوهرمو دوست ندارم و چون منو به خودت بچسبونی بزور باردارم کردی و پدرم قراره بمیره و مامانم دلش خونه و من باید خون بس یه خانواده و طایفه ای شم که ممکنه منو مثل سگ نگه دارن و قراره از عرش به فرش برم هان؟ ممکن نیست برا این باشه بی رحمیم؟ اخه تو چی میفهمی که اینطوری میگی هان؟ تو فقط بلدی خودتو بزرگ کنی لطفا حالا دیگه هیچی نگو و فقط منو ببر خونمون.

سکوت کرد و چیزی نگفت فکر میکرد قراره تا ابد ساکت بمونم و زورگویی هاشو تحمل کنم هه متجاوز احمق!

میگه عاشقمه و از سر عشق بهم تجاوز کرده بچشو کاشته تو شکمم و میگه چته خدارو شکر از اینکه بچه پسره خبری نداره تا اذیتم کنه شاید تنها شانسم تو زندگی فقط همین باشه.

+دیانا؟!

-چیه سبحان؟

+دو ساله حسرت یه جانم گفتو رو دلم گذاشتی، چرا بهم نمیگی جانم خانمم؟

-میشه بس کنی این چرندیاتو؟

بهم نزدیک تر شد و لب پر حرارتشو به لاله گوشم چسبوند و کنار گوشم لب زد

+من دوست دارم عزیزم و اون کار بچه گانمم فقط و فقط از عشق بود.

-عاشق هیچ وقت معشوقو اذیتش نمیکنه میدونی چرا؟ چون با اذیت شدن معشوقش اول قلب خودش میشکنه

+دیانا خواهش میکنم نمیخوای بس کنی گلم؟

دستش از گردنم سر خورد و کم کم پایین اومد، لعنتی نقطه ضعفمو فهمیده بود
چشامو از حرص بسته بودمو هیچی نمیگفتم

نفس هام نامنظم شده بود و حال سبханم کم کم داشت بد میشد
دست دیگش رو گودی کمرم نشست و شروع به نوازش کرد که دستشو به شدت پس
زدم و خودمو جلو کشیدم و به گفتن "نه نمیخوام بس کنم" بسنده کردم
سبحان که حسابی از اینک به هدفش نرسیده بود ناراحت بود با عصبانیت نفسو فوت
کرد و حرکت کرد

-کجا میریم؟

+خونمون.

-منو ببر خونه بابام.

+اما تو خودت خونه زندگی داری عزیز دلم.

-میخوام برم خونه خودمون.

با عصبانیت داد زد:

+به درک هر قبرستونی میخوای بری برو

چند لحظه ای تو راه بودیم که بالاخره رسیدیم عمارت، دلم گرفته بود، از همه چیز و همه کس چقدر زندگی بدرد نخور و پوچ بود.
هوف وارد عمارت که شدم بدون توجه به کسی با عجله وارد اتاقم شدم و رو تخت ولو شدم و درو بستم یاد اونروزی که کوروش خان اومده بود افتادم و دوباره اشکام شروع به باریدن کردن دمر رو تخت افتاده بودم و حق هقامو تو بالشت رها میکردم که صدای عرفانو شنیدم

+آبجی گلم چطوره؟

-افتضاح.

+چرا آبجی؟ سبحان نگرانت بود. شنیدم قابله گفته بارداری آره؟

-آره متأسفانه.

+چرا خوشحال نیست این مامان کوچولو؟

-چون میدونه بچش قراره عذاب بکشه مثل مامانش.

+چرا آبجیم انقدر غم داره و من خبر ندارم؟

-چون نمیخوام بیشتر کول بارت شم

+تو نفس منی خواهری دیگه نبینم چشات اشکی باشنا

-باشه.

+حالام بخند ناسلامتی دارم دایی میشما

-اونم چه دایی شدنی چقدر دل خوشی تو عرفان، نکنه کوروش خانو یادت رفته؟

+گفتم نترس دیانا قرار نیست چیزی بشه

-مگه ندیدی خون جلو چشماشونو گرفته بود؟

+هیچ غلطی نمیتونه بکنه مگه الکیه؟

بوسه ای رو پیشونیم زد و زمزمه کرد شب بخیر و رفت
منم دوباره دمر شدم تا بخوابم که در باز شد و نازخاتون با یه سینی پر از مخلفات
وارد اتاق شد و با لبخند مهربونش بهم آرامش تزریق کرد
خب نازخاتون زن اول بابامه و مامان من زن دومش و البته زن اول کوروش
خان، خب داستان از این قراره که مامانم و بابام عاشق هم بودن اما پدربزرگم
یعنی بابای مامانم اونو به زور به عقد کوروش خان بزرگ ترین خان اینجا در آورد
و سه سال بعد وقتی پدربزرگم مُرد مامانم از کوروش خان بعد از کلی جنگ و دعوا
جدا شد و با عشق زندگیش یعنی بابام ازدواج کرد و حالا که من بدنیا اومدم و
دارم سر و سامون میگیرم و ازدواج کردم کوروش خان اومده برای تسویه حساب
خب من تک فرزندم و البته یه برادرم دارم که اسمش عرفانه درسته از خون هم
نیستیم اما واقعا از ته قلبم دوستش دارم اون همیشه پشتم بوده و همین یذره
امیدیم که دارم به بودن اونه
شهردار مُرده و کوروش خان یه پرونده ی بلند بالا درست کرده و همشو انداخته
گردن پدر من و حکم پدر منم قصاصه اما یه راه وجود داره و کوروش خان
میخواه که منو بهش بفروشن البته فروختن در قبال رفع اتهام از بابام نه پول بابام
تنها کس منه اما من الان یه بچه دارم و اگه بفهمم بچمو میکشن
میخوان منو به عنوان خونبسی برا پسرانش ببرن فردا قرار بود بیان برای گفتن
نتیجه که منو بهش میدن یا نه
بابا پاشو کرده تو یه کفش که حتی اگه حکمش اعدام باشه هم من حق ندارم برم
تو اون عمارت یه ترس خاصی تو چشماشه که نمیدونم برا چیه
عرفانم که همش غیرتی میشه و میگه نه
همه بهم ریختن و اوضاع عمارت خوب نیست و با این اوضاع قراره بچه دارم بشم
چه شود!
باید تا فردا فکرامو میکرده
هر طور شده باید یه راه حلی پیدا کنیم الکی که نیست اما باید قبل رفتن طلاقمو
از سبحان بگیرم

تو همین فکر بودم که خوابم برد

صبح با سر و صداهایی که از پایین میومد بیدار شدم، بالاخره اومده بود. صدای کوروش خان بود که طنین انداز خونه شده بود و داشت با جنگ و نزاع همه رو مسخره میکرد

بلند شدم و دست و صورتمو شستم.

بعد از یکم گشتن تو کمد لباسا شلوار مشکی چرم با یه تیشرت سفید کوتاه که با مشکی کار شده بود پوشیدم

موهای بلندمو دم اسبی پشت سرم بستم و نشستم پشت میز آرایش
برام مهم نبود که بهم نامحرم بود

فقط میخواستم با یه تیپ رسمی و خیلی شیک پیشش نباشم دوست نداشتم فکر کنه از این دخترای سادم که مانتو میپوشن و چادر سر میکنن باید روی واقعی ديانا رو میشناخت

سایه مشکی و نقره ای رو ترکیبی پشت چشم کشیدم و رژ لب زرشکی تیره ای رو لبای قلوه ایم کشیدم

با تمام حرص و قدرت میکشیدم

حسابی جیغ و پررنگ بود و من اینو دوست داشتم

خط چشم کلفتی پشت چشم کشیدم و بعد از ریمل پا شدم و از تو آینه به خودم نگاهی انداختم

اووووومممم تکمیل تکمیل بود فقط یه کمر بند کم داشتم و یه شال حریر

مارک ترین کمر بندمو بستم به کمرم و شال حریر مشکی ای سرم کردم کفشای پاشه بلند مشکیمو پوشیدم و نگاهی به خودم انداختم

واقعا بینظیر شده بودم لبای قلوه ای و بینی ای که متناسب با صورتم بود پوست

سفید و چشای درشت و مشکی که پشت مژه های بلندم جا خشک کرده بودن

موهای بلند و قهوه ایمم که از اولشم معرکه بودن و نیازی به تعریف نداشتن نوبتیم باشه نوبت آنالیز لباسام بود

آره، مشکی! امروز روز مرگم بود و بهترین انتخاب برای لباس مشکی بود

صدای داد و هوارشون اوج گرفته بود که از اتاق بیرون رفتم

همه پایین بودن که با شنیدن تق تق پاشنه های کفشای خوشگلم ساکت شدن و همه ی سرها به سمت من برگشت

بابا گفته بود از اتاق بیرون نیام اما با دیدنم شوکه شد و من برای یه لحظه شکسته شدن و پیر شدنشو دیدم

داشتم میرفتم که صدای خنده ی کزایی کوروش خان تمام شجاعتمو پوچ کرد، آخ که من چقدر از این مرد نفرت انگیز میترسیدم قهقهه ای سر داد و با صدای زمختش گفت:

+انقدر دیانا دیانا میکنی ایییینه

اینه رو انقدر با لحن بدی گفت که یه لحظه به خودم شک کردم اما خودمو نباختم با اخی سادگی پله هارو طی کردم نمیدونم اونهمه شجاعت از کجا اومده بود که با صدایی پر از تحکم گفتم

-خانومشو جا انداختیا!!

دیانا نه عزیزم، دیانا خانووومممم کوروش جان.

انگار انتظار این نوع حرف زدنو ازم نداشت که با صورتی که از عصبانیت به کبودی میزد رو کرد سمتم و گفت:

+خاناشو جا انداختی یا اشتباه شنیدم؟

-نه اشتباه شنیدی نه جا انداختم! من فقط به کسایی که لیاقتشو داشته باشن و واقعا خان و آقا باشن میگم خان نه یکی مثل تو که فقط و فقط با کارات بقیه رو عذاب میدی و عقده هاتو سر چندتا بی گناه خالی میکنی

عمارت غرق در سکوت بود و همه به بحث های بین ما گوش میدادن مامان و نازخاتون اشک میریختن و کمر بابا خم شده بود عرفان از حرص هی نفسشو عصبی فوت میکرد و سبحان داشت با دلخوری نگاهم میکرد چون سفارش کرده بود نیام بیرون

چند ثانیه تو چشای کوروش خان با گستاخی تمام خیره بودم که یهو سیلی محکمی زد تو گوشم که سرم به سمت دیگه متمایل شد سرمو بلند کردم و دستمو به کنار لبم کشیدم که یکمی زخمی شده بود تا خواستم چیزی بگم سبحان داد کشید..

آره سبحان بود که داد میزد:

+بی همه چیز بی ناموس مگه ناموس نداری تو عوضی ضعیف گیر آوردی بچه
میزنی حرومزاده جمع کن بساطتو بابا

با چشم ازش تشکر کردم که فقط عصبی بهم چش غره ی بدی رفت و منم ساکت
شدم
کوروش خان پوزخندی زدو گفت که زودتر برم و اون برگه ها که سند بردگیم بودو
امضا کنم تا زنگ بزنه و پرونده رو حلش کنه
تا خواستم قدم بردارم سبحان بزور از دست نگهبانا اومد پیشم و عرفانم خواست
بیاد که نگهبانا گرفتنش
فقط صدای قشنگ داداشمو میشنیدم که میگفت

{پیش مرگت شه عرفان نکن اینکارو تورو خدا|||}

اما منم مجبور بودم
به خاطر خودم به خاطر جون پدرم به خاطر جون مردم روستا بخاطر بی پناه
نشدن برادرم اگه فقط من زجر بکشم خیلی بهتر از اینه که اینهمه آدم زجر بکشن
کوروش خواست دستمو بگیره و بیره که محکم پسش زدم
اولش یکمی تعجب کرد اما بعد با پوزخندی که همیشه رو لباش بود دوباره خواست
سیلی ای تو گوشم بزنه چشم محکم ناخداگاه بسته شدن که دیدم چیزی با گونم
برخورد نکرد چشممو که باز کردم دیدم سبحان با رگ گردنی که داشت از غیرت و
عصبانیت منفجر میشد دست کوروش خانو رو هوا گرفته

+بار آخرت باشه دست رو زنم بلند میکنی خب؟

دستشو با غیض ول کرد و پرت کرد
سبحان دستای کوچیکمو تو دستاش گرفت و شروع کرد صحبت کردن

+دیانا؟

-جانم؟

چشمای سبزش دو دو زدنو سيب گلوش بالا پايين شد و اشک چشای خوشگلشو پر کرد
دستامو تو دستاش فشرد و بوسه بارون کرد
با بغض مردونه ای که تو صداش بود گفت:

+نکن!

تورو خدا نکن!

بيبين،بيبين من هستم عرفان هست بابا هست نگا کن چشای خيس مامانتو ببين
تقلاهای داداشتو،تورو خدا نکن.نکن اينکارو باهامون.

يا من زيادی بی رحم شده بودم يا اونروز روز من نبود چون بی توجه به حرفاش
فقط و فقط به آینده فکر کردم
بهترین کار همین کاری که داشتم انجام میدادم بود
با قدمای آهسته و سست به سمت کوروش خانی که با پوزخند نگاهم میکرد
برگشتم

+اگه اون برگه ی لعنتی رو امضا کنم بابام رفع اتهام میشه درسته؟

-آره و همینطور مادرت نیمیره چون هوس کرده بودم اونم بکشم.

چشامو با حرص بستم و با درد راهی میزی که برگه روش بود شدم و بدون معطلی
امضاش کردم

دروغ چرا از اینکه دارم از اینجا و از پیش سبحان میرم ناراحت نبودم
از اینکه قراره کار کنم ناراحت بودم
کوروش خان بعد از بررسی امضا و اسناد بعد از چند تا تماس که فکر میکنم مربوط
به پرونده ی بابا بود همه ی بادیگارداشو به خط کرد تا جلوی خونوادم وایسن و
دستم گرفت و محکم پرتم کرد تو ماشین که درد بدی تو کمرم پیچید
آره این زندگی از الان به بعدم بود و من خودم اینو قبول کردم
تو سکوت راهی جهنمی بودم که قرار بود توش کلفت و خون بس شم با رسیدنمون
به یه جا که درای بزرگ و خیلی شیکی داشت نگاهم ثابت موند
در باز شد و ماشین وارد شد

با رسیدنمون ترس بدی افتاد به جونم، اونا واقعا خونواده ی مجلی بودن خونشون با کاخ هیچ فرقی نداشت.

کلی بادیگارد ایستاده بودند به کوروش خان احترام میذاشتن و جلوش دلا راست میشدن

مثل جوجه اردک پشت کوروش خان راه افتادم که با صدایی که اومد ایستادیم

+دیانا تویی؟!

برگشتم و با یه پسر قد بلند و هیکی روبه رو شدم.عجب چیزی بودااا.
آروم گفتم:

-بله.

+خوب شد اومدی منتظرت بودم.

-منتظر من؟؟!!!!!!

+آره بدو کفشامو تمیز کن باید برم.

با تعجب نگاهش میکردم که پارچه ی لونگی که روی زمین بودو نشون داد تا برش دارم.

عمر

عمر اگه من اونکارو می‌کردم، نمیتونستم اجازه بدم غرورمو له کنه اخمامو کشیدم و با سرتقی گفتم

-نمیشه من انجامش نمیدم.

با عصبانیت از اسب پایین پرید که ناخداگاه یه قدم عقب رفتم، او مد نزدیکم و گفت:

+چی؟؟ نشنیدم.

-گفتم که
من انجامش نمیدم.

دستشو بلند کرد و با عجز محکم چشامو بستم که کسی دستشو تو هوا گرفت
برگشتم و به ناجیم نگاه کردم
صورت شیش تیغ و مردونه و موهای نسبتا بلند و خوش فرمی که فقط اولش جو
گندمی بود قد بلند و با یه تیپ کاملا رسمی ولی برام آشنا نبود و نمیشناختمش.
همونطوری که دستشو گرفته بود داد بلندی کشید و گفت:

+بس کن شاهین!

پس اسم این غول بیابونی شاهین بود.
شاهین دستشو با غیض از دست ناجیم بیرون کشید و با یه پوزخند تمسخر آمیز
گفت:

-چیه نکن عاشق اینم شدی؟!
آخه شما عادت دارین عاشق کلفت و گداشین.

بعد با پوزخندی ازمون دور شد و همونطور که میرفت رو کرد سمتم و گفت

+برا تو هم بد جور دارم دختره ی رعیت.

راستش دروغ چرا ازش ترسیدم اما سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم
برگشتم که اون پسره که باعث شده بود دومین سیلی زندگیمو از شاهین نخورم
غییش زد و با عجله و قدمای محکم رفت
وارد خونه شدیم که یکی از خدمتکارا اومد سمتم اول کمی تعجب کرد و نگاهم کرد

+چیه مگه جن دیدی؟

-ن...نه....چیزه....بیا بریم اتاقتو نشونت بدم.

از پله ها پایین رفتیم و کوچیکترین اتاق زیر شیروونی رو اختصاص دادن به من آخ
که چقدر دست و دلبازن زحمت کشیدن

چاره ای جز سکوت نداشتم.
یهو متوجه پسر جوونی شدم که تکیشو به دیوار داده بود و با تعجب نگاهم میکرد
والا آدمای اینجاهم که انگاری جن دیدن که هی با تعجب نگاه میکنن آدمو.
خواستم نگاهمو بدزدم اما نتونستم و نمیدونم چیشد که نگاهمون بهم تلاقی پیدا
کرد
سرمو انداختم پایین و رد شدم و رفتم تو اتاقی که بهم داده بودن یه اتاق خیلی
کوچیک و تاریک بود درو پشتم بستم.
چند ثانیه نکشیده بود که درو زدن گفتم بیا تو که همون پسره که ایستاده بودو
نگاهم میکرد اومد تو.
با تعجب و یکمی ترس گفتم:

+چیکار داری؟ بفرمایید بیرون اتاقتونو اشتباه اومدین.

-هیس منکه کاریت ندارم میخوام صحبت کنیم.

+گفتم برو بیرون.

-میخوام یه چیزی بهت بگم.

+نری بیرون جیغ میزنما.

-جیغ چرا یه لحظه گوش کن دیانا

ساکت شدم تا حرفشو بزنه.

+اسمم آرشه.

-خب که چی؟

تک خنده ای کرد و ادامه داد

+من روانشناس عمارتم اگه مشکلی داشتی میتونی روم حساب کنی.

-منم چیزی ندارم که بهت بگم.

+چیو مخفی میکنی؟

-من؟!

+آره تو.

-هیچی. چی میخوام مخفی کنم آخه
مشکلی چیزی داری؟

+منو نمیتونی مثل اونا خر کنی استرس داری و همش چشاتو میدزدی و با احتیاط
قدم برمیداری و آروم برخورد میکنی بینم مریضی خاصی داری؟؟

هه به بارداریم میگفت مریضی.

-میشه از این اتاق کوفتی بری بیرون؟

+با شاهین بحث نکن دیانا این نصیحتمو دوستانه بپذیر.

-منکه کاریش ندارم اون خودش مشکل داره.

+سعی کن ازش اطاعت کنی و حرفاشو با دقت گوش کنی اون خیلی خیلی کله شقه
و تکلیفش با خودش معلوم نیست.

-تقصیر من چیه؟ منم قربانیم منکه حتی نمیدونستم اسمش چیه اون خوددرگیره و
انگار ازم بدش میاد.

+اون رحم نمیشناسه اگه عصبی شه ممکنه جونت از دست بدی

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت راستش یکمی از حرفاش ترسیده بودم
چرا اونارو گفت؟؟

تو همین فکر بودم که یه خانوم میانسال یه چمدون برام آورد و بی هیچ حرفی
زود رفت
نگاهی به داخل چمدون انداختم که متوجه چند دست لباس شدم، باز خوب بود
لباس دادن بهم.
رفتم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم که دختری با دو به سمت آشپزخونه اومد
و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

+دیانا کدومتونه؟

-بله؟

+بدو دختر کجایی تو

-چیشده؟

+شاهین خان کارت داره.

جا خوردم. ترسیدم.
مطمئنم رنگم پریده بود اه مگه اون کیه که انقدر ازش میترسم!

+چرا خشکت زده دختر بیا برو دیگه الان عصبی میشه.

-باشه باشه اومدم.

رفتم که دیدم رو مبل لم داده و سیگار میکشه.

+با من کاری داشتید؟

-بهم بگو ارباب!

دستام مشت شدن و عصبانیت از چشمای به خون نشستم معلوم بود

-نشندید؟

+با من کاری داشتین.....بعد مکت نسبتا طولانی ای گفتم ارباب؟

-نه آخه من با کلفت میخوام چیکار داشته باشم فقط خواستم بگم برا خودت یه پتو و بالشت ببری تو حیاط

+چرا اونوقت؟!

-خیلی حرف میزنیا تو ببر تا بعدا که شب شد بفهمی.

+باش.

-باش چی؟

+باشه ارباب.

-راستی اون سایه ی مزخرف دور چشاتم پاکشون کن خوشم نمیاد کلفتام بدزک دوزک کنن.

چیزی نگفتمو فقط سرمو به نشونه ی باشه تگون دادم براش پوزخندی به روش زدم و برگشتم و مسیر آشپزخونه رو در پیش گرفتم

-هی خدمتکار.

دندونامو از حرص بهم میفشردم،چقدر حقیر بودم من.برگشتم که متوجهش شدم که تو یک قدمی پشت سرم ایستاده بود سرمو بلند کردم که متوجه چشمای خشمگینش شدم از تو جیبش چاقوی کوچیکی در آورد و قفلشو زد و جلوی صورتم نگاهش داشت هر ثانیه به صورتم نزدیک ترش میکرد و من با عجز تماشاگر این مرد بی رحم بودم چاقو رو صورتم نشست و من جیغ خفه ای کشیدم و چشامو محکم بستم.یهو درد خیلی بدی تو بازوم پیچید.

پسره ی روانی دستمو زخمی کرده بود
خون از بازوم روون شده بود و زخمش میسوخت

بمیرم برا خودم که برای هیچکی مهم نیستم دلم خیلی گرفته بود لبه ی حوضچه نشستم و خون بازومو شستم اما انگار خون قصد بند اومدن نداشت چاره ای نبود اجازه نداشتیم زیاد بیرون بمونم شالمو پاره کردم و به بازوم محکم بستم واقعا خیلی زیاد خون میومد خواستم بلند شم که زیر دلم تیر خفیفی کشید دستمو رو شکمم کشیدم و گفتم

+نگران نباش عزیزم مامانی خوبه.

تو فکر سبحان بودم و بچه ای که از وجودش تو شکمم بود.
یعنی از حالا به بعد حتی نمیتونستم همسرمو ببینم؟
آخه چرا؟ ای خدا همش بخاطر یه عشق پوچ و قدیمی آخه؟
رفتم تو اتاقکم و یه پتو و بالشت برداشتم و تو حیاط گذاشتم هه خانزادمون حتما میخواست دستور بده شبو تو حیاط بخوابم نمیدونه من خودم عاشق زیر آسمون خوابیدم.دستم واقعا خیلی درد داشت و نمیتونستم تکونش بدم
تو آشپزخونه نشسته بودم که کلی ظرف آوردن و گفتن همشو بشورم.

+من دستم زخمیه نمیتونم بشورم.

-خب باز کن دستتو یه لحظه

+میسوزه زخمم!

-اینجا از این حرفا نداریم دستور دستور بیتا خانومه و گفته باید انجام بدی بدو تا هممونو از نون خوردن ننداخته.

+بیتا دیگ کیه؟

-نامزد شاهین خان!یعنی نامزدش که نه دوستش،یعنی هنوز معلوم نیست چی بشه بینشون

+فهمیدم بسه نکش خودتو.

-خب حالا اون پارچه رو بازش کن بیا سر کارت.

+نمیشه اینبار شما بجای من بشوری؟ قول میدم جبران کنم.

تا خواست حرف بزنه صدای بمی از پشت سر گفت:

+شما میتونین برین اتاقتون با توجه به رنگ پریده و خونی که از دست دادین لازم نیست امروزو کار کنین.

برگشتم و متوجه آرش شدم که دلخور و عصبی نگاهم میکرد باشه ای گفتمو تشکر کردم و رفتم تو اتاقم که اونم بلافاصله اومد

+مگه بهت نگفتم هر کاریرو که شاهین میگه انجام بده؟

-چی میگی تو هان؟ میفهمی غرور یعنی چی؟ چرا آوردینم این خراب شده من عمارت خودمونو میخوام.

+اینکه چرا اینجایی رو خودت خیلی خوب میدونی یکم رام شو مطیع شاهین باش هر چی که گفت بگو چشم

-باید بتونی و گرنه همیشه وضعت همینه.

+بتوجه اصلا؟

-من نمیخوام افسرده شی.

+آرش.

-بله؟

+لازم نیست نگران من باشی و ممنون میشم دیگه نیای اتاقم من یه زن متاهلم و تو مجردی نمیخوام حرفی باشه پشت سرم خب حرف مردمو.....

سرمو انداختم پایین و ادامه ندادم
یوفی کشید و از اتاق بیرون رفت. زخمم میسوخت آخه مگه من چیکارش کرده بودم که
انقدر نسبت بهم عصبی بود.
رو زمین دراز کشیده بودم دلم برای تختمم تنگ شده بود.

سرامیکا خیلی سرد بودن؛ پتوی نازکی پهن کردم و روش دراز کشیدم که سرما کمتر اذیتم کنه

چند لحظه ای نگذشته بود چشمم سنگین شد و خوابم برد
با صدای خانومی که هی با داد و بیداد میگفت
[بهت میگم پاشو دختر ارباب منتظرته]

چشم باز کردم و رفتم بیرون که شاهینو دیدم.
بالشتو گذاشت وسط حیاط و گفت:

+خب خب حالا نوبتیم باشه نوبت تنبیه شماست.

-تنبیهم چیه؟

درسته ازش میترسیدم ولی جلوش وا نمیدادم تا زیادی پررو نشه.

+ببین منو دختر جون از این به بعد به ازای هر دفعه که بهم نگی ارباب تو بغل سگام
میخوابی فهمیدی؟

با ترس لب زدم:

-ب.....ب.....بله ارباب!

قهقهه ی بلندی سرداد و خوبه ای زمزمه کرد

+خب حالا برو دراز بکش.

چشامو از شرم و خجالت بستم و سریع رو زیر انداز دراز کشیدم. یهو متوجه پارس
چند تا سگ شدم و ناخداگاه با جیغ یکمی از جام پا شدم که با تحکم گفت

+بتمرگ سر جات.

عصبی عقب رفت و سیگارشو در آورد اما هر چی فندک زد آتیش نگرفت
عصبی فندکو پرت کرد تو حوض و به یکی از کسایی که ایستاده بودن داشتن به
این معرکه نگاه میکردن گفت سیگارشو روشن کنه سرش اونوری بود و من داشتم
مرگو با چشم میدیدم

هیچ کس حق حرف زدن نداشت و عمارت تو سکوت غرق شده بود و تنها صدا
عربده های گاه گاه شاهینو پارس سگا بود
هق هق میکردم و با التماس میگفتم نکنه اینکارو
خون زیادی از بازوم روون شده بود و احساس ضعف میکردم
سر شاهین اونوری بود و داشت سیگارشو آتیش میزد که با جیغ فرا بنفشی که پیتا
از پشت سرش تو گوشاش کشید یه لحظه قلاده از دستای شاهین ول شد و سگا به
سمتم حمله ور شدن با وارد شدن دندون تیز و محکم سگ سفید مشکی که با خشم
پامو میکند با ترس و نگاهی خیره شاهینو نگاه کردم و چشمامو با درد بستم.

(شاهین)

مادر این دختر باعث شده بود هر روز از پدرم کتک بخورم و پدرم دوسم نداشته
باشه اونهمه سال به خاطرش سختی کشیدم هم خودم هم قلبم
اون حاصل عشق ممنوعه زن اول بابام بود حاصل خیانت یه زن به خاندان بزرگ
احتشام
امشب میخواستم یکم با سگا تنبیهش کنم و ازش زهر چشم بگیرم که بیتای لعنتی
همشو خراب کرد
سگا به سمتش حمله ور شدن و پاشو گاز گرفتن که رجب زود گرفتتشون و
بردتشون دیانا بیهوش شده بود و هم بازوش و هم پاهاش خونریزی داشت
اه لعنت به من
هنگ کرده بودم
فقط نمیخواستم بمیره، نه نباید بمیره همین.

پاش خیلی عمیق زخمی شده بود و قسمتی از گوشتش کنده شده بود
گوشه لبش خراش برداشته بود و خون زیر پیراهنشو که دیدم متوجه زخم
کوچیکی رو سینهش شدم وای خدای من! من چیکار کرده بودم؟
کل سنگ ریزه های حیاط خونی شده بود
حالا باید چیکار کنم!

به رجب گفتم کل خدمه و همچنین اون بیتای عوضی رو ببره تو خونه
چند ثانیه نشد که همه رفتن

تیشرتشو که کاملاً خونی بود از تنش در آوردم و پاره کردم و گذاشتم رو زخماش و فشار دادم فقط یه تاپ نازک تنش بود و مطمئن بودم الان از سرما یخ میزنه تیشرتمو در آوردم و پوشیدم تنش و بغلش کردم و بردمش تو خونه در اتاقمو باز کردم و گذاشتمش رو تخت رجب رفته بود پی دکتر و من منتظر دکتر نشسته بودم خیلی کلافه بودم و از دست بیتا خیلی کفوری بودم؛ کل تخت غرق خون شده بود و یه لحظه واقعا ناامید شدم و خواستم ملافه رو بکشم روش که بیتا اومد تو اتاق

+آه آه چرا این هرزه رو آوردی تو اتاق من؟

-خفهههه شووووووو هرزه تویی نه اون چرا جیغ کشیدی هان؟

+کشیدم که کشیدم مگه چیشده؟ گوشتون اذیت شدن؟

-مگه نمیبینی وضعیتشووو ها؟

+به من چه میخواستی حواستو جمع کنی

-بیتا هر چی سریعتر دهنتو ببند و از اتاقم گمشو بیرون.

هین بلندی کشید و گفت:

+شاهییین این چرا تیشرت تو تو تنشه؟

-بیتا برو بیرون صدات رو مخمه.

+ببینم تو هنوزم ناراحتی؟

-با یه غریبه میری بیرون قرار میزاری مچتو میگیرم توقع داری با مدال برترین زن جهان پیام پیشت؟ ببین من مثل اون برادر ساده لوحم هالو نیستم که بخوای منو دور بزنی و هر گوهی بخوری بازم بخوامت من شاهینم شاهین گمشو بیرون.

+اما و اگر نداریم برو چمدونتو حاضر کن که قراره برگردی همونجا که ازش پیدات شد

-شاهین تو رو خدا نکن اینکارو.

+برو بیرون صدات آزارم میده.

-نکنه پای کس دیگه ای درمیونه؟

+ببین خیلی بزرگش کردیا تو از اولم دوست دخترم نبودی که اینطوری جبهه گرفتی الان از اولم مال برادرم بودی و من به مال داداشم دست نمیزنم

-اما من تورو میخوام.

+شرمنده من نمیخوام.

-نکنه عاشق این پاپتی ای که اینجا دراز افتاده؟

+فکر کن اره

با قدمای محکم رفت و درو بهم کوبید
پوزخندی به وضع زندگیم زدم که در باز شد و دکتر اومد تو اتاق
با دیدن خونای رو تخت نگران گفت:

+مثل اینکه یکمی دیر رسیدم باید بریم بیمارستان.

-یعنی اصلا راه نداره همینجا انجامش بدیم؟

+نه نمیشه.

باشه ای گفتم و سریع اولین لباسی که به دستم اومدو پوشیدم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم دکتر با عجله گفت:

+ببرینش اتاق عمل!سریع!

نمیدونم چرا اما واقعا ترسیده بودم
با تته پته پرسیدم

-خون زیادی ازش رفته
دعا کنید.

نشستم رو یکی از صندلیای انتظار واقعا از ته قلبم دوست نداشتم بمیره و پشیمون
بودم هووووف کلافه دستی تو موهام کشیدم و خیره به در اتاق عمل نشستم تا خبری
شه.

پرستارا هی رفت و آمد میکردن و همین باعث بیشتر شدن ترس وجودم میشد

یه ساعتی میشد که تو اتاق عمل بودن و خبری نشده بود
کلافه پا شدم که دکتر اومد بیرون پاشدم و با عجله رفتم سمتش.

+چیشد خانوم دکتر؟

نفسمو آسوده بیرون فرستادم و عصبی قدم های کوتاهمو پشت در اتاق عمل شروع
کردم
چند دقیقه بعد تختی که دیانا روش بیهوش خوابیده بودو آوردن بیرون و بردنش تو
بخش
رفتم تو اتاقشو منتظر بیدار شدن و بهوش اومدنش شدم

دو ساعتی بود که منتظر بودم و بهوش نیومده بود رفتم و از بیرون چند تا آبمیوه
خریدم تا وقتی که بهوش اومد بخوره

یکمی گذشت و بالاخره بهوش اومد
تا منو کنار خودش دید سرشو برگردوند و روشو ازم گرفت.
اعتنایی نکردم و آبمیوه هارو گذاشتم رو میز و یکیشو باز کردم و بردم جلوی
دهنش که بخوره اما پسش زد.

+بخور

-نمیخوام

+بدرک.

-واقعا خیلی پررویی!
زود از این اتاق لعنتی برو بیرون، کمی سرشو کج کرد و با انزجار گفت

-ارباب!

+حواست باشه کی جلوت ایستاده.

-هه! به خاطر اون نامزد عوضیت نمیتونم پامو تکون بدم میفهمی؟

+آره میفهمم متاسفانه فلج نشدی.

-هووووف.

خواستم از اتاق برم بیرون که خانم دکتر وارد اتاق شد

+بیخشید شما همسرشون هستین؟

-نه خدا نکنه.

+چه نسبتی باهم دارین؟

-مزاحم خونمونه دکتر.

یهو دیانا جیغ کشید

+ایشونم وحشیه خونمونه خانوم دکتر همه رو گاز میگیره اگه سوزن دارین بهش بزنین

-هوی دختر! برو دعا کن رو تختی و گرنه حالیت می کردم سزای نافرمانی و گستاخیو

دکتر بند خدا به دعوای من و اون نگاه میکرد و یهو با اخطار گفت

+آقا شما هر کیش میخوای باشی باش بالاخره همراه ایشونی.
دیانا تا چند وقت نمیتونه راه بره زخمش خیلی عمیق و بده و اگر مراقبت نکنی بد تر میشه

-همین دکتر؟!

+بله و نگران بچه هم نباشین بچه سالمه.

با تعجب برگشتم سمت دیانا که دکتر گفت

+آخ ببخشید آزمایشارو اشتباه گرفتم عذر میخوام.

-آهان خداروشکر خانوم دکتر سخته کردیما لطفا یکم با دقت تر انجام بدین وظایفتونو.

دکتره رفت و منم رفتم بیرون
تا صبح معطل بودم و بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با دکتر تونستم اجازه ی مرخص شدنشو بگیرم.
رفتم تو اتاقشو گفتم حاضر شه تا بریم، اما نمیتونست تکون بخوره و پاشه و هر چی تلاش میکرد فقط ابروهاش از درد بیشتر تو هم گره میخورد
رفتمو بغلش کردم و تو یه حرکت بلندش کردم

شروع کرد داد و بیداد کردن

+بزارتم پایین غول بیابونی زشت.

-چیشده چرا صدات آروم و رام شده نکنه خجالت میکشی؟

+نامحرمی بیشعور میگم بزارتم زمین خودم پا دارم میتونم پیام.

-همین غول بیابونی دیشب بغلت کرد آورد تو بیمارستان حalam انقدر غرغر نکن ساکت شو.

سکوت کرد و چیزی نگفت

گونه هاش گل انداخته بود و قرمز شده بود

یهو جیغ فرابنفشی کشید که یه لحظه کنترلشو از دست دادم و نزدیک بود بندازمش پایین که اومد بالاترو چنگی تو موهام زد و شروع کرد کشیدن موهام

+چتههههه وحشی؟

-چرا تیشرت تو تنمه عوضی؟ لباسمو تو عوض کردی؟

+آره:)

-خجالت نمیکشی بی فرهنگ؟ خاک تو سرت مگه من به تو محرمم

موهامو بیشتر کشید

+آخ....آخ نکن...آخ ولم کن دیانا زشته.

مردم با تعجب نظاره گر خل و چل بازیای این دختره ی دیوونه بودن و من سعی در آروم کردنش داشتم.

اما نه این دختره ی سرتق ول کن نبود
رسیدیم به ماشین در عقبو باز کردم و انداختمش تو ماشین میخواست مقاومت کنه
اما زخم پاش اجازه ی اینکارو نمیداد با اخم های درهم نشست رو صندلی و ساکت
شد

عذاب وجدان بدی بابت کاری که کرده بودم داشتم و نمیدونستم باید چیکار کنم
سوار شدم و حرکت کردم سمت خونه از تو آینه نگاهی بهش انداختم، هنوز هیچ
تغییری نکرده بودو هنوزم با اخم خیره شده بود به بیرون

+میگم دیانا

سوالی نگاهم میکرد که گفتم

+شماره حسابتو بده.

-به چه علت؟

+ارث باباتو بریزم برات. مگه ارث باباتو خوردم که اینطوری با اخم خیره شدی بهم؟

-ها ها ها الان بخندم؟ بامزه!

+من اربابتم باهام درست حرف بزن

یهو ناراحت شد و صداش بغض آلود شد و گفت

-ولم کن دیگه آه باشه تو خوبی تو اربابی باش؟ فقط بهت میگم ارباب ولی الان ولم
کن.

کشش ندادم آخه معلوم بود شرایط خوبی نداره.
رسیدیم خونه که بغلش کردم و داشتم میبردمش تو که بیتارو دیدم

+سلام عشقم دیشب نیومدی؟!

-درگیر بودم برو کنار.

+نکنه درگیر این پاپتی بودی؟

پسش زدم و جوابی ندادم رفتم سمت اتاق شیروونی و گذاشتمش رو پتویی که اونجا بود رنگ عوض کرد و قرمز شد و این نشونه از خجالت کشیدنش بود
پاشو گذاشتم رو یه بالشت تا زیادی تکون نخوره و زودتر خوب شه خواستم پیام بیرون که صدام زد

+ارباب؟

-بله.

+نمیشه تا وقتی که پام بهتر شه یه اتاق تخت دار بهم بدین؟

-نه

+باشه مرسی.

از اتاق بیرون اومدم که متوجه بیتا شدم که ایستاده بود و زاغ سیای منو چوب میزد
بی توجه بهش رفتم تو اتاق و خواستم بخوابم که بیتاهم اومد تو

+باید یه چیزیه بهت بگم.

-برو بیرون حوصلتو ندارم.

+خیلی مهمه.

-گمشو بیرون.

+من حاملم!

+هه!خوش به حال هر کی پدرشه حالا برو بیرون

-بچه از توعه شاهین.

+چرند نگو منو همش ییار باهم بودیم اونم تازه نمیدونم راست میگی یا دروغ چون مست بودم.یادته که؟

-آره یادمه اما واقعا از توعه!

+اوف بد شد چون همین الان سقطش میکنیم .

-چی؟! امکان نداره.

+داره داره.

-چرت نگو من اینکارو نمیکنم.

+میکنی عزیزم.

-نخیر.

+دست تونیست که هست؟ همین الان که میخوام به بابام بگم قراره جدا شیم اومدی میگی ازم یه توله هم داری؟

-ولی اون بچته.

+واقعا؟ باشه فردا تست میدی!

-تست بارداری و البته دی ان ای

+وا یعنی حرف منو قبول نداری؟

-نه!

با اخم ازم دور شد و رفت و درو بست منم زنگ زدم به دکتر و باهاش هماهنگ کردم و خوابیدم.

نزدیکای ظهر بودو با بیتا مقابل قابله نشسته بودیم که بالاخره زیون باز کرد و گفت:

+نه دخترم باردار نیستی!

هه خودمم میدونستم، آخه چقدر یه آدم میتونه کلک بزنه و دروغ بگه!
با پررویی تمام رو کاناپه نشسته بود و اصلا به روی خودش نیاورد دروغ گفتن و کلکشو.

تو فکر بودم که با صدای نحسش رشته ی افکارم در هم ریخت
بلند دیانا رو صدا میزد

+دیانا|||،زود برام یه قهوه بیار دختر بدو.

-اون نمیتونه از جاش پاشه

+اوه چرا خسته میشن عشقتون؟

-بیټا فقط دهنټو پیند خب؟

+چرا؟ از قدیم گفتن حقیقت تلخه عزیزم.

-ببین منو دختره ی احمق!
میخوای مثل دیانا بفرستمت کلفتی و رخت شویی؟
وقتی با من حرف میزنی حرف دهن تو بفهم و گوه زیادی نخور

پاشد و رفت که چند دقیقه بعد صدای زار زدن و جیغ کشیدنای دیانا تو کل عمارت
پخش شد با عجله رفتم تو اتاقش که دیدم....

(دیانا)

خواب بودم و وقتی بیدار شدم خواستم بلند شم اما نتونستم
آه از نهادم بلند شد و فقط و فقط درد میکشیدم
یهو در با شدت باز شد و قامت بیتا تو در نمایان شد

+اوه اوه فلج شدی فنچ کوچولو؟

-تا وقتی کرکسی مثل تو هست اینجا چرا من عزیزم؟

+تو هیچ جذابیتی در برابر من نداری

-اگه منظور از جذابیت عملی بودن و فیک بودن و لنز گذاشتن باشه بله حرف شما متین

+چطوری تونستی مخ شاهینو بزنی هان؟

-چرا چرند میگی من خودم شوهر دارم.

+هوی حواست باشه مثل اینکه خبر نداری من کیم!!

اومد جلو و روی پای زخمیمو لگد کرد

از ته دل داد کشیدم زجه زدم

اما کسی نبود که از دستش نجاتم بده فقط و فقط جیغ میکشیدم و همش از سر درد بود
داد کشید و گفت

+اومممممم کفشام خاک گرفته با اشکات تمیزش کن

آخ خدا اخه چرا انقدر تحقیرم میکنی مگه من بنده ی بدی بودم برات؟

با عجز مجبور بودم کاری که خواستو انجام بدم

با زجه و ناله و هق هق شروع کردم که بی دین بیشتر فشار آورد

سرم کم کم داشت گیج میرفت

لعنت به همتون، لعنت.

(شاهین)

هر کاری کردیم چشماشو باز نکرد، دکترو خبر کردم تا بیاد معاینش کنه
اومد و بعد از معاینه رفتم پیشش.

+چیشد خوبه یا میمیره؟

-خوب نیست و تشدید زخمش اصلا کار خوبی نبود و خیلی وخیم تر کرده
اوضاعو، ممکنه دیگه تا آخر عمرش نتونه راه بره زخم زخم جدی ای بوده و عمیق

+چی؟!!!! یعنی ممکنه فلج شه؟

-نمیشه راجع به اون قطعی حرف زد اما احتمالش هست.

آخ خدا اخه این دیگه چه مکافاتى بود که توش گیر کرده بودیم.
نشسته بودم کنار دیانا که بیتا با چشماى اشكى نشست کنارم و شروع به صحبت کرد

+شاهین؟

-هیس ساکت!

+شاهین بخاطر اون غریبه باهام اینطوری برخورد میکنی؟

-بیتا خفه شو.

+شاهین من دوست دارم.

-بیتا!

+جان دلم؟

-همین امشب تموم میکنیم این نامزدی مزخرفو!

با ناباوری لب زد

+چی؟! داری شوخی میکنی مگه نه؟

-نه اصلا همین الان تموم میشه.

دستشو کشیدم و رفتیم پیش بابا، همه چیزو براش توضیح دادم و گفتم که میخوام
جدا شم
اما اون با کمال خونسردی حرفمو تکذیب کرد و مخالفت کرد

+ببخشید خان ولی من جدیم و میخوام از این جدا شم.

-تو داری تو روی پدرت می ایستی یا من اینطوری فکر میکنم شاهین....؟!

+ولی آخه.....

-شاهین تو که دوست نداری اون روی منو ببینی میخوای عصبیم کنی؟

+اما اون خائنه درست مثل زن اول خودت و از همه مهمتر زن داداشمه توقع داری با
عشق برادرم ازدواج کنم؟

-برای من از این فیلم هندی بازیا در نیار پسرررر

رو به بیتا کرد و گفت بره بیرون
وقتی بیتا رفت بیرون گفت بشینم رو مبل، نشستم رو مبل کنار میز کارش که
پرسیدن نتیجه چی شد

-ممکنه فلج شه.

+شاهین تو یسری از قوانینو میدونی درسته؟

-چه قوانینی؟

+اون خونبس این خاندان بود و تو بهش صدمه زدی اگه فلج شه موظفی باهاش
ازدواج کنی اینو میدونی دیگه؟

-چیییی؟ اصلا شوخی خوبی نبود بابا.

+شوخی نیست اگه فلج شه یا باید با دیانا ازدواج کنی یا بری پادویی رضا خان پدر دیانارو بکنی همونطور که اون اینجا کلفت تو هم میشی کارگر باباش دقیق مثل اون!!

-بابا من پسرتم،خانزادم و میتونم قوانینو زیر پا بزارم.

+نه هرگز خودتم خوب میدونی که من قانون شکنی نمیکنم

-اما بابا.....

+اما و اگر نداریم.

عصبی شدم و با تن صدای نسبتا بلندی گفتم

-چی داری میگی برا خودت آخه پدر من؟ داری میگی قراره بشم رقیب عشقی اون پسره ی یه لاقبا سبحان؟؟ آره تو اینو میخوای؟؟

+مگه از قبل رقیبش نبودی که حالا اینجوری ناز میدی برام؟

-میشه انقدر اون مسئله رو یاآوری نکنین؟

+شاهین جفتمونم خوب میدونیم که از اینک باهاش باشی ناراحت نمیشی لازم نیست منو سیا کنی پسر جون.

-اما آخه....

+حرف نباشه برو که خیلی خوابم میاد.

رفتم بیرون که متوجه بیتا شدم که لبخند پیروزی رو لباش نقش بسته بود
یهو متوجه شاهرخ شدم اومد جلو و سلام کرد که متقابلا جوابشو دادم

+به به چطوری داداش گلم خبرای دسته اولتو شیطونیایی که کردیو شنیدم کارای خطرناک میکنی وقتی نیستم!

-خوبم شاهرخ تو چطوری
هی چی بگم همش تقصیر عشق سابق شما بیتا خانوم بود....

+عا عا عا نداشتیما داداش عشق سابق چیه!!
بگو عشقی که من دزدیمش من هنوزم عاشقشم میدونی که؟

-شاهرخ بس نمیکنی نیش و کنایه زدنی؟

+شاهین

-ها؟

+حرفاتو با بابا شنیدم.

-خب که چی؟

+بیتا مال من دیانا مال تو.
میدونی که بیتا در محضر خدا زن من محسوب میشه.

-هه داداش خوش خیال مارو باش فکر کردی به همین آسونیاس؟ بابا چی؟
+بابا با من.

-نمیشه و از همه مهمتر من اصلا دیانا رو نمیخوام.

+مگه بیتارو میخوای؟

دلخوری و غیرت تو صداش موج میزد.

-نه ولی بیتا و دیانا خیلی باهم فرق دارن.

+چه فرقی اونوقت؟

-ببین شاهرخ درکت میکنم و میدونم که بیتارو خیلی دوست داری و هر کاری میکنی تا بهش برسی منم نمیخوام از عشقت جدا باشی اما دیانا دختر دشمن ماست یادت رفته؟؟

+وای شاهین تو رو خدا تو که دیگه نمیتونی به من دروغ بگی یعنی الان داری میگی اونهمه عشقت نسبت به دیانا پوچ شده و الان بهش فقط به عنوان یه کلفت نگاه میکنی؟ بابا کل خاندان میدونن تو چجوری دو سال خودتو به آب و آتیش زدی تا بهش برسی کل این عمارتتتتت میدونن اونوقت اومدی اینجا داری منو سیا میکنی؟

-گذشته ها گذشته شاهرخ آره درسته اما دیدی که اون رفت با اون پسره سبحان ازدواج کرد

+ولی شاهین...

-شاهرخ؟؟؟

+جونم داداشم؟

-من مثل الان بیتارو مثل زنداداشم میدونم و امانت نگهش میدارم تا بیای و دست زنتو بگیری ببری باشه؟

احساس کردم پوزخند کم جونی رو لباس نقش بست

+امانتمو نگه میداری؟

-آره داداشم.

+آها....

-شاهرخ چیزی شده؟

+آره.

-چیشده؟

+اوممم چطوری بگم....

-چیو؟

+خب مبارکه.

-چی مبارکه؟

+عمو شدنم!

-چی؟!

+بیتا بهم گفت.

-چیو گفت؟

+اینکه بارداره اونم از تو!

-آهان اون داستانو میگی؟ نه بابا اونطور که تو فکر میکنی نیست...ببین.....

+بیخیال.

-چیچیو بیخیال....

تا رفتم حرفی بزنم به سرعت عمارتو با حرص و حالی خراب ترک کرد
حق داشت خب اون واقعا دیوانه وار عاشق بیتا بود و مدت زیادی بود که بیتا
دوست دخترش بود و تنها کسی که شاهرخ بهش اجازه ی ورود به قلبشو داده بود
بیتا بود و حالا چون عقیمه و نمیتونه برای کوروش خان نوه و وارث بیاره من
مجبورم با زن اون باشم تا خانزاده ی این خاندان بدنیا بیاد و اون مجبوره همه ی
اینارو تحمل کنه و دم نزنه واقعا خیلی مهربون و خودکفا بود منطقی برخورد
میکرد،اوایل براش خیلی سخت بود اما جدیدا کمتر گیر میده و بی تابى میکنه

اونا دوباره اون عشق قدیمی رو یادم انداخته بودن و اعصابمو خرد کردا بودن
آره قبولش میکنم من عاشق دیانا بودم، من دیوانه وار عاشق دیانا بودم اما بووووووودم
هر بار خواستم با رضا خان حرف بزنم نداشت و دخترشو ازم مخفی کرد دختری که
قلبم پیشش گیر بود من سر اون دختر بچه ی کوچولو که هنوز نمیدونست زندگی چیه
سیگاری شدم بی پشت و پناه و بی همدم شدم اما مجبور بودم تحمل کنم حالا نوبتیم
باشه نوبت اونه اونه که باید بسوزه نه من.

فردا عروسی بود

روز مرگم.

روز مردن آرزو هام.

روز زنده به گور شدنم.

مجبور بودم شوهر زنداداشم شم و این از هر دردی دردناک تر بود برای من

حالم خیلی بد بود

رفتم تو اتاق که به ثانیه نکشید و بیتا وارد اتاق شد و شروع کرد از تعریف کردن و آب

و تاب دادن راجع به مراسم فردا

ولی چه کنم که نه تنها خوشحال نبودم بلکه خیلیم ناراحت بودم چون به بیتا حسی

جز زنداداش نداشتم.

صبح با صدای نحش و نکره ی بیتا از خواب پاشدم مثل عجل معلق بالا سرم ایستاده

بودو میگفت پاشم حاضر شم

حاضر شم برا مردنم.

حاضر شم برای مراسمی که به اجبار قرار بود انجام شه

سرم داشت از درد میترکید

پاشدم و بعد از شستن دست و صورتم رو کردم سمت بیتا و گفتم

+شاهرخ اومده؟

-نه نیومده.

همون بهتر که نیاد.

+ببین بیتا تو هر کاری کنی بالا بری پایین بیای زن اونی زن شاهرخی.

-بس کن شاهین.

+حقیقت تلخه مگه نه؟

-میگم بسه.

+چرا اون دروغ احمقانه راجع به بچه رو به شاهرخ گفتی هان؟

-گفتم که بره. بره و دیگه بفکر من نباشه. اصلا دوست داشتم بگم.

+عه؟ دوست داشتی؟ بدبخت مگه نمیدونی چقد میخوادت؟ پس انقد همینطوری سرکش باش که خود شاهرخ آخر دوتا گلوله حروممون کنه بمیریم!

نموند تو اتاق و سریع رفت بیرون

هوف خیلی کلافه بودم

دلم برای اون دختره ی روانی تنگ شده بود

رفتم تا یه سری بهش بزنم که با دیدنم با نفرت سرشو برگردوند به سمت دیگه و

هق هقاش فضای اتاقو پر کرد

رفتم سمتشو آروم گفتم

+چت شده حالت خوبه؟

-برو بیرون.

+لازمه که دوباره یاآوری کنم که کی هستم و باید چطوری رفتار کنی؟

-چیه این دفعه کورم میکنی؟ زبونمو میبری لالم میکنی؟ یا منو همخواب سگا میکنی هان؟

+حد خودتو بدون دیانا انقدم پررو نباش از دختری پررو متنفرم.

من حد خودمو میدونم لطفا شما هم حد خودتونو بدونین و از این به بعد با منم مثل بقیه خدمه برخورد کنید من فقط یه کلفتم یه کلفت ساده دلیلی نداره حرص گذشته هارو سر من خالی کنید.

هی بی محلی میکرد و پشت چشم نازک میکرد

+ببین الان اینی که گفتم خواهش بود؟

-نخیر اصلا.

+واقعا؟

رو برگردوند و با اکراه گفت بله.

-ببینم تو داری برای من ناز میکنی؟

+نَ.....نه!

-ترسیدی؟

چند قدم جلو رفتم که خودشو عقب کشید و عقب رفت
سرمو نزدیک صورتش بردم و نفسمو تو صورتش رها کردم

-دختر زیبایی هستی!

+ممنونم!!!

من از دخترای زیبا خیلی خوشم میاد.....اومم اما از تو نه.

+برام فرقی نداره چه احساسی بهم دارین.

-مجردی؟

+نه خیر شوهر دارم و اتفاقا عاش.....

رفتم جلو و بوسیدمش که حرف تو دهش ماسید
میخواست بگه عاشق شوهرشه؟ یقه ی بلیزش تو دست مچاله شد و با خشم
میوسیدمش با وحشی گری تمام میوسیدمش.
چشامو بستم تا دوتا تیکه ی تاریکش کار دستمون نده
آخ که بهترین حس دنیا اما چه فایده وقتی خودش اصلا بهم فکر نمیکرد ولش
کردمو عقب کشیدم

+نچ هنوز به اون درجه از خویت نرسیدی که مادر وارثای بابام شی.

با حرص و تعجب و کمی خجالت که چاشنی حالتاش شده بود گفت

-به چه حقی این غلطو کردی؟ سریع از اتاق برو بیرون.

خنده ای کردم که گفت

-به چه جرعتی انقدر راحت اینکارو میکنی. برو بیرون.

+میخوای بازم جرعت کنم؟

-گفتم بروووووو بیروننننن

+داد بزنی تکرارش میکنما.

با دستش چندش وار دهنشو پاک کرد و شروع کرد داد زدن و کمک خواستن.

با شیطنت گفتم

+تو هم دلت میخوادا؟

-ها؟

+بوس عزیزم دلت میخواد بیوسمت؟؟

با جیغ فرابنفشی که کشید سریع از اتاق اومدم بیرون تا آبرو ریزی نشه
تا درو باز کردم با بیتا رو به رو شدم

+اوه آقا شاهین خوش گذشت؟

-چی؟

+فکر میکنی صدای دادشو نشنیدم؟داشتین چه غلطی میکردین؟

-به تو ربطی داره؟

+بیشعور تو الان متاهلی.

-حتما خودتو میگی!! منو تو مجبوریم و هیچ وقت زن و شوهر نمیشیم.

+گفتم داشتین چیکار میکردین؟

-نگران نباش خیلی نابه مثل تو نیست پا نمیده فقط یه بوسه ی کوتاه بود؛)

از حرص رو به کبودی میزد.

ولش کردم و حرکت کردم سمت اتاقم،یه حس خیلی بدی تو قلبم جا خشک کرده بود یه
دلشوره ی عجیب که واقعا نمیدونم برای چی بود مجبور بودم سر سفره ی عقد بشینم
اونم عقد با کی؟ نامزد داشم.هه!

رفتم و در کمدو باز کردم که کت و شلواری که اون ته آویزون بود توجهم جلب کرد
خاطرات گذشته سرازیر ذهنم شدن
یاد اونروز افتادم که با این کت و شلوار رفتم پیش رضا خان و صلح جویانه ازش
خواستم دخترشو بهم بده

اولین بار دیانارو تو عروسی پسر شهردار دیده بودم
وای که چقدر زیبا بود.

دقیق سه سال پیش بود

رفتم پیش رضا خان و بهش گفتم عاشق دیانام ولی اجازه نداد و گفت اون تازه ۱۳
سالشه و خیلی کوچیکه.

میدونستم داره طفره میره،مجبور بودم بپذیرم هر چی باشه رضا خان پدر و ولیش بود
و عشق من به دیانا یه عشق ممنوعه

ازش خواستم تا دیانارو نشون من کنه تا وقتی به سن دلخواه رسید عروسی کنیم
چیزی نگفت و گفت یکم وقت میخواد تا فکر کنه گفته بودم تا هر وقتی بشه صبر
میکنم و منتظر دختر نازش میمونم
گوش نکرد که نکرد
نمیخواستم قیدشو بزنم
نمیخواستم وانمود کنم نمیخوامش
اما اون رفت.
رفت و با سبحان ازدواج کرد.
اونم کی؟ سبحان!! رفیق چندین و چند ساله ی من.
خاطرات شوم تو سرمو پس زدم و سعی کردم بهش فکر نکنم
تیشترت مشکی ای برداشتم و زیر کاپشن چرمی تو تنم پوشیدم که مامان اومد تو
سرمو برگردوندم که با عصبانیت گفت:

+این چه وعضشه؟ کت و شلوارت کو؟

-قرار نیست اونارو بپوشم.

+عین لاتا و بی خونواده های روستا شدی

-همینه که هست مگه عروسیه منه که خودمو خوشگل کنم؟

+یعنی چی؟ چته تو پسر؟ چرا اینطوری میکنی؟

-مامان عصبیم نکن اون دختری که بیرون عروس شاهرخ شاهرخ. میفهمی؟

+با مادرت درست صحبت کن.

-برو بیرون.

+مودب باش شاهین اینو برای بار هزارم دارم میگم بهت.

-بفرمایید بیرون.

+داری بیرونم میکنی تو؟

-آره بیرون می‌کنم.

بلند اسممو صدا زد که گفتم

-باشه بیرون نمی‌کنم خودت برو بیرون ماما اصله حوصله ندارم

اومد جلو و گوشمو کشید و نیشگون و حشتناکی از بازوم کند که آخم دراومد رو کرد
سمتم و گفت یادت باشه هنوز مادرتم و احترامم واجبه درو محکم کوبید و رفت
بیرون

وقتی رفت رفتم تا سری به دیانا بزنم
با وارد شدنم متوجه چشای به خون نشسته و قرمز شدنش شدم و حق هقای خفه ای که
گوشه اتاق میزد

+چت شده؟

-هیچی.

+گفتم چی شده.

-گفتم که هیچی برو بیرون.

+تو حق نداری با من اینطوری صحبت کنی فهمیدی؟

-ازت متنفرم ازت بدم میاد شاهین بدم میاد.

+یه روز از گفتن این جمله پشیمون میشی.

-برو بیرون شاه دوما

با گفتن شاه دوما آتش انداخت به جونم با عصبانیت از اتاقش بیرون اومدم که
متوجه شاه رخ شدم که به دیوار تکیه زده بود و سیگار میکشید.

+آخ آخ اگر دیدی جوانی به دیواری تکیه کرده بدان عاشق شده و گریه کرده

زهر خندی کرد و گفت

-کی میخوای آدم شی؟

+نمیدونم والا مگه اینطوری چمه؟

-باید یکم مرد شی.

+الانم هستم.

-مردا کارای احمقانه نمیکن.

+ببین شاهرخ دیشبم گذاشتی رفتی نتونستم بهت توضیح بدم

-راجع به؟

+بیتا و بارداریش.

-نیازی به توضیح نیست.

اینو گفت و با قدمای محکم ازم دور شد
گوش نده اصلا بدرک.

(شاهرخ)

وقتی بیتا اومد پیشم انگاری دنیارو بهم دادن.
ولی اومد و گفت که بچه ی برادرم تو شکمشه با این حرف رسماً شکستم
آتش گرفتم و داغ کردم.
خون به مغزم نمیرسید شاهین چطوری تونسته بود اینکارو باهام بکنه؟
تو شوکبوم که بیتا با اشک بغلم کرد و سرشو تو سینم مخفی کرد، آخ که چقدر
دلتنگ این آغوش بودم.
طفلی عشقم داشت مثل ابر بهار اشک میریخت و من بی عرضه فقط داشتم نگاهش
میکردم

خیلی عصبی بودم
مگه بهم قول نداده بود؟
مگه نگفته بود امانت نگهش میداره؟
بیتا زار میزد و میگفت خودش نمیخواسته و به اصرار شاهین گول خورده و اینکارو انجام داده
یعنی برادرم انقدر پس فطرت بود؟
خیلی کلافه و پریشون بودم و اصلا تمرکزی تو کارام نداشتم نمیتونستم دست رو دست بزارم و اون هر کاری دوست داشت با عشقم بکنه
بهش میفهمونم خیانت تو امانت یعنی چی.
میفهمونم تاوان نامردی چیه.
وارد عمارت که شدم همه مشغول تهیه و تدارکات عروسی بودن
رفتم تو اتاق دیانا که ترسید و هین بلندی کشید

+خوبی؟

-ب...بله، ارباب!

+ازم نترس کوچولو من مثل شاهین نیستم.

-بفرمایید کارم داشتین؟

خواست از جاش بلند شه که نتونست و از شورت جمع شدش معلوم بود درد کشیده
گفتم میتونه بشینه که باخجالت نشست و سربلند کرد

+آره کارت دارم و اومدم بگم باید با من ازدواج کنی.

خندید و گفت

-حاتون خوبه؟ من خونبس این خاندانما فکر کنم اشتباه اومدین.

+خیر درست اومدم و حالمم خوبِ خوب!

انگار از جدیت صدام جا خورد که چشاش پر از اشک شد و گفت

-آقا دارین شوخی میکنین نه؟

+تو صورت من ردی از شوخی هست؟

-اما....ام....اما من متاهلم شوهر دارم.

+مهم نیست.

-یعنی چی که مهم نیست.

+عا عا خوشم نمیاد کلفت جماعت صداشو بندازه تو سرشا

قطره اشکی از چشاش چکید و گفت

-تو رو خدا،خواهش میکنم نکنید اینکارو.

+راه نداره.

-آقا لطفا

به پام افتاد و شروع کرد التماس کردن

-تو رو خدا التماستون میکنم لطفا خواهش میکنم تو رو خدا|||

با التماس اشک میریخت

بدنش زخمی بود و این از تاپ نازکش کاملا مشخص بود

+بسه انقدر آبغوره نگیر.

-اما من نمیتونم تو رو جون عزیز ترین کستون لطفا آقا.

+ببین درگیر نباش من و تو مثل بقیه زن و شوهرها نیستیم و هیچ رابطه جنسی ای
بینمون برقرار نمیشه خوبه؟

+پاشو بریم.

-نمیشه یکاری کنی من فرار کنم؟ بخدا قول میدم جبران کنم برات.

+تف.خدایا توبه،دختره ی بی حیا.

-آهای آسته برو باهم بریم.
بفهم داری با کی حرف میزنیا.

+اها یادم نبود فاز خانوم بودن برداشتی هنوز هیچی نشده؟

-نه خیر دختره ی کلفت من خانوم عمارت پایین بودم دختر رضا خان بزرگ پس اون دهن تو یجور باز کن که خودت شرمنده نشی

+فکر کردی کی هستی؟ خداتو شکر کن آقا داره بهت ترحم میکنه؛اونوقت جواب ترحمشو با این نکبت بازیات میدی؟

-چته مگه چی گفتم اینطوری میگی؟

+نه تورو خدا بیا بگو.

-دلت از کجا پره؟
خوشت میاد منو خرد کنی؟ مریضی چیزی هستی؟

دستمو کشید و کشون کشون برد بیرون
خیسی خونو تو بانداژ پام احساس میکردم،چشامو از سر درد بسته بودم و اشک میریختم.

اه لعنت به این زندگی!
تمام قدرتمو ریختم تو دستمو چنگی به ساعد دست دختره ی خدمتکار انداختم:

+چته؟

-چرا با من مودب حرف نمیزنی تو؟؟

+چی؟نشیدم!!

+پیا بریم آرایشگر منتظرته.

+چشم خانوم معذرت میخوام.

-بیخشید؟

+زینت خانوم، زینتہ اسمم.

-زینت خانوم من نمیتونم راه پیام.

+ الان چیکار کنم؟

-چخبرتونه کل عمارتو گذاشتین رو سرتون؟

خدمتکاره تا شاه‌رخو دید رفت سمتش و با لکنت و گریه شروع کرد حرف زدن:
+آآ... آقا بخدا خانوم همش گریه میکنن نمیزارن کمکشون کنیم.

با حرص لنگون لنگون رفتم سمتش

-تو بهم کمک کردی آره؟ اارهههههه؟ آخه چقدر پستی تو با خودت چی فکر کردی هان؟
بسسهههه بسسههههههههههههههه خسته شدم

شاهرخ خان شو نمو تو دستش گرفت و بهم خیره شد + چته تو دختر خوبی؟

-مگه مهمه؟

اخمی کرد و گفت

+ جوابمو با سوال نده! من فقط جواب میخوام نه حرف اضافه

-نه خوب نیستم

اصلا خوب نیستم همش هر چی میشه میندازین گردن من کار نکرده رو میندازین گردن من خوب نیستم چون از خونوادم جدام کردین خوب نیستم چون با اینکه شوهر دارم میخواین دوباره شوهرم بدین

بغضم شکست و چونم لرزید

من.....من خوب نیستم!

قلبم دردمیکنه، خیلیم درد میکنه. دوست دارم بمیرم؛ دوست دارم برم و تو این دنیای کذایی نباشم

من قلبم سرد شده... یخ کرده.... حسی ندارم.

مقصر همه ی ایناهم شمایی

شماها که چند تا آدم بی رحم دور هم جمع شدین.

از درد کشیدن و زجر دادن بقیه خوشحال میشید مگه نه خان؟

خدمتکار با اجازه ای گفت و رفت.

شاهرخ چند قدمی بهم نزدیک شد، کل صورتمو آنالیز کرد و نگاهش رو لبام ثابت موند

شصت دست چپشو به آرومی رو لب پایینم کشید و گفت:

+خودت به اندازه ی کافی جذاب و خوشگل هستی، نیازی به آرایش نیست، لباس عروستو بپوش موهاتو شونه کن بریم پایین.

-اما من نمیتونم.

+ببین قرار بود عصبیم نکنیاا

-نه نه مخالفتی نیست.

اشاره ای به پام کردم و گفتم

-نمیتونم راه برم ارباب.

+خودم میبرمت.

منو تو بغلش گرفت که یکمی معذب شدم و خودمو جمع و جور کردم
وارد اتاق شدیم که لباسو پوشیدم و صداش کردم که بیاد
اومد و خیلی خنثی نگاهم کرد لبخندی زد که کاملاً معلوم بود مصنوعی و زورکی بود
اومد و بغلم کرد و با قدمای آهسته رفتیم پایین که متوجه بیتا و شاهین شدیم و
عاقدی که داشت از بیتا میپرسید (آیا بنده وکیلیم؟)
نگاه متعجب شاهین میخ روی منو دستای قفل شده ی شاهرخ دور کمر باریکم بود و
اونقدر سنگین نگاه میکرد که تقریباً همه ی مهمونا متوجه نگاه سنگینش شدن.
شاهرخ دلا شد و در گوشم گفت:

+میزارمت رو مبل سلنطنتی بالا هیچ کاری نمیکنی و به شاهین نگاه نمیکنی شیر فهم
شد؟

اونقدر عصبی بود و حرفشو جدی گفت که فهمیدم حق غرغر کردن ندارم
به تکیه دادن سرم اکتفا کردم که گذاشتم رو مبل و گفت میره و تا چند دقیقه دیگه
میاد

عاقده داشت برای دومین بار خطبه رو میخوند و من تمام سعیمو میکردم که قیافه ی
برزخی شاهینو نبینم
نگاهی گذرا بهش انداختم
صورتی معمولی با اجزایی که بهش میومد
چشای قوه ای و موهای متناسب با چهرش و در آخر هیکلی چهار شونه و مردونه
میشه گفت تقریباً شبیه به شاهرخ بود.

همه چیز با صبوری حل میشه، به خودم نهیب زدم صبور باش دیانا، صبور!
تو فکر خودم بودم که درد عمیقی تو زخم پام احساس کردم
متوجه شاهین شدم، هه کار اون همین بود.
عذاب دادن من!
رو کردم سمتش و با لبخند تلخی گفتم

+دیگه برام مهم نیست بزن:)

-دیانا....

تو صداش غم بود، درد، پشیمونی، غرور!
صدای پر ابهتش تو گوشام سوت کشیده میشد

-دیانا با تو عم دختر خواست کجاست؟

+چی میخوای کارتو بگو.

-این چه طرز حرف زدن با اربابته؟

+هه، ارباب!
آره ارباب.
ارباب وحشی من.

دیوونه شده بودم. بغض بزرگی گلومو میسوزوند؛ دلم گریه میخواست اونقدر گریه کنم که چشمم قرمز شن
و بابام بیاد دست بکشه رو موهای بلندم و بگه "خوشگل بابا چشاتو شهلایی میکنی هووی مامان شی؟"
دلم تنگش بود.
خیلی دلتنگ بودم خیلی.
تمام مظلومیتمو ریختم تو چشم و صدامو صداش زدم.

+شاهین!

نینی چشاش میلرزید

-چته؟

+صدات کردما!!

-خب؟؟

+بايد بگم ديگه اينجا بموني آبروت ميرد،كل مهمونا خيره به توعن و دارن حرکاتتو ميبيين

-آبروم سر تو يبار تو كل اين عمارت رفته دختر خان

+واا چرا؟

-به تو مربوط نيست

+تا ديروز دختره ي کلفت بودم الان شدم دختر خان؟ چه عجيب.

-خفه شو تو فقط يه خونبسی.

+هه.

-پاشو

+چی؟

-ميگم پاشو ببينم اونشب سگا گوشتام خوردن؟ مگه کري؟

مثل خودش جبهه گرفتم و اشاره اي به پام کردم.

-خب؟

+کوري؟ نمیتونم راه برم.

-فلجی؟

+به لطف شما بله.

خونسرد دستاشو گذاشت تو جيباش و رو به روم با غرور ايستاد.

-گفتم از جات پاشو.

+منم گفتم نمیتونم تا همينجاشم تو بغل شاهرخ بودم.

چشاشو بست و لعنتی بهم فرستاد.

اومد نزيدک تر و گفت

+تو خیلی کوچولو و ضعیفی بابا
دختر مثل تو نوبره والا.

کراواتشو تو مشتم گرفتم و سرشو به سمت خودم اوردم
تو فاصله یک سانتیمتریم قرار داشت
تا رفتم حرفی بزخم لبشو گذاشت رو لبام.
با احساس میبوسید، نرم و ملایم.
لبامو به بازی گرفته بود و بدن بی جنبه داشت کم کم واکنش نشون میداد و سست میشد
نفس کم آوردم که سرشو بلند کرد
با خجالت نگاهش کردم و آروم گفتم

+حالا میخوای به این مردم چی بگی؟

نگاهی به کراواتش که تو دستم بود انداخت و گفت

-تو منو بوسیدی دیگه!

+نه خیر تو بوسیدی

-نه من نبوسیدم.

+این تو بودی که اومدی جلو

-توعم که بدت نیومد ماشالا.

+وای من اصلا تکون نخوردم چی میگی؟

لبخند کجی زد و برو بابایی گفت و رو کرد سمت جمع کوچیکی که خیره به ما بودن

+دوستان میخواستم یه چیزی بهتون بگم.
همونطور که همه ی شما از ماجرای چند سال گذشته خبر دار هستین و نیازی به تکرار نیست بالاخره من
و دیانا کنار هم قرار گرفتیم و شکر خدا پیش همیم
شاهرخ و بیتای عزیز زن داداش گلم بهم میرسن و مادر وارثای خانوادگی احتشام دیانا دختر رضا خان
میشه نه بیتا.

همه اول کمی با بهت سر تکون دادن و بعد دست زدن
یعنی چی مگه زندگی من توپ بازیه که هی اینور و اونور شوتم میکنن

شاهرخ با لبخند تشکر آمیزی بهش نگاه میکرد و من تو بهت فقط به چرندیاتش گوش میدادم.

تا خواستم حرفی بزنم تو بغلش گم شدم و سریع دستمو کشید و بغلم کرد و رفتیم بیرون
جیغی کشیدم و گفتم

+این چه کاری بود هان؟

-چیکار؟

+حالت همیشه نه؟ من زن سبحانم سبحاااان چیزی از ناموس میفهمی تو؟ هیچ میدونی زن کس دیگه ای بودن یعنی چی اصلا؟

-سبحان؟ آره سبحان؟ پس که زن سبحانی؟ مال اونی آره؟ نه خیر.
نه خیر خانوم خانوما اون سبحان سبحانی که داری میکنی و شوهر شوهر که داری میگی الان معلوم نیست تو بغل کدوم معشوقش داره حال میکنه

با صدای ترانه که سعی در دلداری دادنم داشت به خودم اومدم.

+عزیز دلم ولش کن اصلا تعریف نکن، گذشته ها گذشته، پاک کن اشکاتو دختر.

-آخه ترانه تو که نمیدونی چه زندگی رویایی ای داشتم نمیدونی چه روزای خوبیو داشتم باهاش باورت میشه وقتی صداش میکردم کمتر از جان دلم نمیشنیدم؟
حتی جانم خالی هم بهم نمیگفت.
خیلی دلم براش تنگ شده ترانه، خیلی!

+میدونم گلم میدونم اما الان از اون روزا ۵ سال گذشته، پنج ساااااال.
تا کی میخوای حسرت بخوری؟ همه ی خاستگاراتو رد میکنی چسبیدی تو خونه فقط مسیر اتاق تا دستشوییو بلدی آخه اینطوری که همیشه زندگی کرد.

-میشه.

اگه تا الان شده از الان به بعدم میشه.

+اما تو الان یه خانوم موفقی اینهمه کارای مفید کردی بابا راه که میریم میشناسنت آره
درسته بچه بودی ۱۶ سالت بود کم عقل بودی ازدواج کردی عاشق شدی میدونم
میدونم که به زور جداتون کردن و هنوزم دوشش داری اما الان سه ساله از جدا شدنت
میگذره.

اخمامو کشیدم توههم.

-چی میگی ترانه ما طلاق نگرفتیم فقط از هم دور شدیم،خیلی دور.

+وااای دختر یکم آروم منم منظورم همین بود.

-بیخشید عزیزم میدونی که یکمی کم حوصله ام.

+نه این چه حرفیه.

اومد جلو و خودشو بهم چسبوند.

+دیا نا جونمممممممم.

-از اون جونمی که شما گفتی حتما یا یه گندی زدی یا یه چیزی میخوای که میدونی
نمیدم.

خنده ای کرد و گفت

+بدجنس چقدم خوب میشناسه.

-والا خب.

+دیا نا بقیشو کی تعریف میکنی؟

-بقیه چی؟

+ خنگ شدیا بقیه خاطرات گذشته دیگه.

- آهان
از این به بعد شبا که باهم میشینیم برات یکمی تعریف میکنم خوبه؟

+ آره عالی.

- خب پاشو یه غذا بیار که ضعف رفتم.

+ من که غذا بلد نیستم.

- اونو که خودمم میدونم، کنسرو نداریم؟

+ نه نداریم.

- هوف پاشو بریم خرید.

+ الان؟

نگاهی به ساعت انداختم، ده شب بود و نمیشد بریم بیرون.
نگاهی به ترانه انداختم و رفتم تو آشپزخونه و در یخچالو باز کردم که متوجه یخچال
خالی که مثل کمد شده بود شدم.
هوف اینم از شانس ما، بابا گشتمه.
ترانه نگاه شیطونی بهم انداخت

+ یجور میگه گشتمه انگار کسی نیست واسش غذا بیاره
خب زنگ بزن این داداش بدبخت ما که سکتش دادی با کارات برات غذا بیاره دیگه.

- ترانه یبار دیگم توضیح دادم که بین من و باربد هیچ احساس عاشقانه ای نیست.

+ بین تو و باربد نیست بین باربد و چشمای خوشگلته هست.
درسته یه طرفست اما هست دیانا

- هوف بیخیال غذا نمیخوام

+باشه بیا قهر نکن.

-کجا بیام؟

+بیا خودم زنگ میزنم بهش.

-باشه پس.

زنگ زد به باربد که گفت با رادین رفتن بیرونو میاد دنبال ما تا بریم پیششون.
اول کمی غرغر کردم اما در آخر راضی به رفتن شدم.
رفتم تو اتاق تا حاضر شم.

جلو آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم هیکلم واقعا فوق العاده بود.
یاد شاهین افتادم اونشب که یواشکی ازدواج کردیم شدم پرنسسش خیلی خوب بود
آروم و رمانتیک جوری که اصلا فکرشو نمیکردم ۱۸ سالم بود که ازش جدام کردن
بهترین سالای زندگیم از ۱۶ تا ۱۸ سالگیم بود.
دلم برای بوسه های یهویییش تنگ شده بود.
برای بانو گفتناش.
خانمم گفتناش.

دستاش که تو موهای بلندم میرقصیدن.

نگاهی به خودم انداختم

موهام از ته زده شده بود.

شده بودم یه دختر مو کوتاه، کوتاه که نه پسرونه.

مدل موهام کاملا پسرونه بود.

نگاهی به قاب عکس روی میز انداختم که تو بغل شاهین بودم و جفتمون لبخند میزدیم.
آخ که چه روزایی بود.

پوف کلافه ای کشیدم و اشکامو پاک کردم "بسه، بسه دختر! اگه حرفای پدرشو باور نکرده
بود تا الان اومده بود دنبالت سه سال منتظری بیاد؟ بس که احمقی دیگه!"

اشکای لجوجمو پس زدم و رژ کالباسی رنگی به لباس خوشگلم کشیدم

حوصله ی استفاده از هیچ چیز دیگه ای نداشتم بلند شدم و هودی مشکی کوتاهی که تا

پایین باسنم بود پوشیدم و شلوار لیمو تنم کردم

شال مشکی ای سر کردم

رفتم بیرون که متوجه ترانه شدم که پشت هم غرغر میکرد

+با رادینم، با رادینی که با رادینی یعنی چی که هر جا میری اون پسره ی بیشعورو با خودت دور میدی انگاری گردن گرفتیمش یکی نیست بگه آخه برادر من باربد جان اینکارا چیه که تو میکنی اه.

-هووی خانوم یواش یواش مگه نمیگی دیگه دوستش نداری؟

ابرهامو با کنکاش بالا دادم که با بی حوصلگی و حواس پرتی گفت

+مگه همه حرفای من راسته

یهو انگار به خودش اومده باشه لبخند خجلی زد و گفت

+ببین اونطور که فکر میکنی نیست درسته رابطمون تموم شد اما.....
اما خب چیزه.....چیز دیگه، دوست ندارم ببینمش.

رفتم کنارش و شونه هاشو تو دستام گرفتم

-عزیزم درکت میکنم لازم نیست اینقدر توضیح بدی.

+وای که من چقد خوشحالم با تو آشنا شدم.

محکم پرید بغلم که درآغوش گرفتمش، همونطوری تو بغلم بود که یهو صدای آیفون اومد ترانه دستپاچه شد و گفت:

+وای دیانا اومدن.

-چقدر هلی دختر چیزی نیست که، تو برو لباس بپوش منم میرم درو باز کنم.

+باشه.

رفتم سمت درو بازش کردم که با چهره ی باربد و رادین رو به رو شدم.

باربد: سلام دیانا خانم

+سلام خوب هستین؟

باربد: ممنونم به خوبیتون.

رادین: سلام.

+سلام.

یکم نگاهشون کردم که خنگی نثار خودم کردم و تعارفشون کردم تو
چشاشون خندید اما به روم نیاوردن و اومدن تو

رادین: ترانه خانم نیستن؟

باربد: هست با ترانه صحبت کرده بودم.

رادین: آهان.

گفتم

+ترانه هست یکم سردرد داشتم بنده خدا از من پرستاری میکرد وقت نکرد حاضر شه

یه لحظه با خودم گفتم عجب دروغگوی خوبیم من
تو سکوت نشسته بودیم که ترانه از اتاق اومد بیرون
لباساش ست با من بود

البته باید بگم لباسای من با اون ست بود
اون بود که وقتی اومدم تهرانو هیچی نداشتم بهم پناه داد کمکم کرد و دستمو گرفت
حتی زنده بودنمو مدیون اونو خونواده ی محترمشم
تموم مخارجمو دادن و اصلا به روم نیاوردن
فرشته بودن فرشته

ترانه: سلام داداشی

باربد: سلام عزیز دلم خوبی خانم پرستار؟
ابروهاشو بالا انداخت و نگاهی بهم کرد که گفتم

+بهشون گفتم که بابت سردردم مراقب من بودی و حاضر شدنت یکمی طول کشید
ترانه:آهان مرسی عزیزم.

عزم رفتن کردیم که باربد گفت

باربد:تو و رادین چرا مثل دشمنای همدیگه رو نگاه میکنین؟

جفتشون با رنگ پریده برگشتن و همزمان گفتن نه

باربد:وا چتونه شما؟ حتی بهم سلامم نکردین.

+باربد؟

-جانم دیانا؟

خندم گرفت،همیشه بیار براش دیانا خانم بودم و بیار دیانا.

+پاهام خسته شد نمیخوای بحثو ببندی؟

باشه ای گفت و اومد و ترانه و رادین از پشت هی با نگاهشون ازم قدر دانی میکردن

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت رستوران

ترانه:کجا میری؟

باربد:هم جیگرکی بازه هم رستوران کجا برم؟

یهو ترانه گفت رستوران و رادین گفت جیگرکی.

خیره بهشون بودیم که ترانه دهن باز کرد و شروع کرد حرف زدن

+رستوران و جیگرکی کنار هم میتونین شما و باربد برین جیگرکی و منو دیانا هم بریم
رستوران.

باربد: این وقت شب تنها میخوای چیکار کنی نه همه باهم میریم.

ترانه: نه داداش میریم یکم باهم درد و دلم میکنیم

رادین: ترانه جون تا جایی که شناختمت تو خیلی سنگ دلی مگه درد و دلیم تو اون دل یخیت هست؟

باربد که خیلی جا خورده بود انگار متوجه داستان شد که هیچی نگفت و فقط اخماش تو هم گره خورد.

ترانه: رادین خان من با شما نبودم این یک دوما اینکه نگران ما نباشین ما مثل بعضیا هرزه نیستیم که برای غذا خوردن بریم اما تو بغل کسی پیدامون کنید.

باربد عصبی ترمز زد.

+ترانه!!

-بله داداش؟

+رادین؟

رادین: جان؟

باربد: فکر میکنین من خرم؟

ترانه: این چه حرفیه داداش.

خجالت زده و ناراحت سرشو انداخته بود پایین.

باربد: رادین؟

+جان

-این بود رسم رفاقتمون؟

+ببین اونطوری که الان تودهنّت داری تصور میکنی نیست

-نباید مثل آدم میومدی بهم میگفتی خواهرمو میخوای؟

+داداش ببین....

-الان نه خب؟ بعدا حرف میزنیم راجع بهش.

+باشه.

-ترانه خانوم.

+بله داداش؟

-از شما انتظار نداشتم.

+اما داداش.....

داد کشید ساکت.

+باربد.

-جانم دیانا؟

+احساس نمیکنی داری زیاده روی میکنی؟ این دوتا قبلنا بهم حس داشتن و همو دوست داشتن و باهم بودن اما نتونستن ادامه بدن و به دلایلی که خودشون میدونن از هم جدا شدن و حالا هم که آقای ملکی خاستگار پر و پا قرص ترانست و فردا شب قراره بیاد پیشت. بنظرت دیگه دلیلی برای دعوا کردن مونده؟ ارتباط یه چیز طبیعیه

یکمی فکر کرد و نگاهی به ترانه و رادین انداخت و با تحکم گفت

+هیچ کی جدا جدا نمیشینه همه میریم رستوران

هیچکی جرعت حرف زدن نداشت رسیدیم به رستوران و ترانه و رادین پیاده شدن
+میخوای همینطوری برج زهر مار بمونی؟

-دیانا خواهرم با کسی دوست بوده و اینو تازه میفهمم توقع داری بهش مدال برترین
خواهر جهان بدم؟

+نه این توقعو ندارم اما طوری رفتار نکن اگر بازم به کسی دلبست ازت بیشتر مخفی کنه
و فکر کنه تکیه گاهی نداره.

-اما آخه....

+اما آخه نداره. من از رابطشون با خبر بودم.
واقعا رابطه ی بدی باهم نداشتن حتی همو تا حالا نبوسیدن

با گفتن این حرف رگ غیرتش بالا زد

-گوه خورده خواهرمو ببوسه.

+یکم منطقی باش.

-باشه سعیمو میکنم.

پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم.

باربد: فردا دانشگاه دارین؟

ترانه: آره

+خودم میام دنبالت

-من تنها نیستم دیانا هم هست.

+خودم میام دنبالتون.

-باشه داداش.

-داداش ببین اونطوری که تو فکر میکنی نیست

+میدونم آجی برا این نگفتم فردا خودم میبرمت برای این گفتم که از اونور باید بریم تا یه جایی

لبخندی زد و به گفتن باشه اکتفا کرد تو فکر بودم که رادین پرسید:

+دیانا خانوم؟

-بله؟

+شما هیچ وقت از خودتون نگفتید.

-چی میخواین بدونین؟
پرسین تا بگم.

+اهل کجا هستین؟

-یه روستایی تو شمال.

+چرا الان اینجااید؟
پیش خونوادتون نمیرین؟

-من وقتی ۱۸ سالم بود به خاطر یسری اتفاقات از هم‌رسم جدا شدم ازش دور شدم، اومدم تهران اما نه به خواست خودم پدرشوهرم بزور فرستادتم تو کوچه پرسه میزدم نه جایو بلد بودم نه هیچ پولی داشتم؛ تا اینکه با ترانه جون آشنا شدم، لطف کرد و منو برد خونشون بهم جا دادن و الان سه ساله باهاشون زندگی میکنم پدر و مادر ترانه و باربد نسرین جون و آقا علی خیلی لطف کردن در حقم و واقعا برام مثل پدر و مادر بودن و هیچی کم نداشتن ازشون خیلی ممنونم.
منم در عوض تلاش کردم و الان با ترانه دوتایی تو بیمارستان کار میکنیم و من دارم تلاش میکنم از خجالت این چند سال در پیام

با این حرفم ترانه و باربد دوتایی گفتن این چه حرفیه اما خب این تعارفا برای من هیچ تاثیری نداشت.

به لبخندی اکتفا کردم و دوباره مشغول غذا خوردن شدیم.

+میدونی فردا جراح جدید میاد دیانا؟

-چی میگی ترانه؟!

+بخدا راست میگم، امروز همه راجع بهش حرف میزدن.

-برام مهم نیست میخواد یکی باشه مثل خودمون دیگه.

+وا این چه طرزشه.

-از اومدن آدمای جدید متنفرم.

+اینطوری نگو دیانا.

-راست میگم دیگه.

باربد و رادین متعجب خیره بهم بودن که یهو رادین گفت:

+مثل اینکه دوتا دوست لنگه ی همین!
بی رحم و سنگدل.

قبل از اینکه ترانه چیزی بگه با لبخند گفتم

-شما خیلی باهوش هستید

البته ترانه جون خیلی مهربون تره مثلاً با میلاد خیلی راحت و مهربونه، چون میلاد واقعا لیاقتشو داره.

رادین اخمی کرد و گفت

+میلاد؟

-آره دیگه آقای ملکی که فرداشب میاد.

رنگش از کبودی سیاه شده بود و تویه حرکت پا شد و به صدا زدناى باربد توجهی نکرد
و رفت

+نباید اینطوری میگفتی دیانا.

-مگه دروغ گفتم؟؟

+نه اما ای کاش نمیگفتی.

باربد:ترانه دوشش داری؟

+چی داداش؟

-چیز خاصی بود که نشنیده باشی؟
دوشش داری؟

+نه.

-این نه از هزار تا آره بد تر بود.

+آخه داداش....

سرشو انداخت زیر و چیزی نگفت
لبخندی به خجالتش زدم و عزم رفتن کردیم
باربد مارو رسوند و خودش رفت
لباسای دانشگاه و بیمارستانمو آماده کردم و رفتم بخوابم که ترانه هم اومد

+میگم دیانا؟

-جانم

+چرا من انقدر بدبختم؟ دیدی سر میز شام چجوری ولم کرد رفت؟

+دیانا.

-جاءا انم.

-خب بگو بره.

+زشت همیشه خوب.

-از دلت مهم تر که نیست هست؟

خواست چیزی بگه که آیفونو زدن.

+من میرم باز میکنم.

-باشه ترانه دیر وقته اول پیرس کیه

+باش.

رفت سمت درو بازش کرد که یهو صدای داد و بیداد و جیغ کشی او م‌د‌رفت‌م بیرون که دیدم رادین خم شده و ترانه با جیغ جیغ موهاشو میکشه

+ولم کن ترانه.

-نمیکنم دوست ندارم، حالا دیگه کارت به جایی رسیده منو سر میز شام ول کنی بری؟؟

گاز محکمی از بازوش گرفت که رادین سریع بغلش کرد برد رو کولش و پرتش کرد رو کانایه.

وای اگه بیوفته روش خاله شم چی.

@avayekhis

-گفتم بیا

+گفتم نمیخوام.

-خودم بیارمت؟

+باشه اومدم:/

رفتم کنارش رو کاناپه نشستم که چشای قشنگش میخ صورتم شد

+اجازه هست دستاتو بگیرم؟
فرداشب عروس میشی،حداقل برای آخرین بار.

چشامو از درد محکم بستم،حرفاش بوی دلتنگی میداد.
دستشو قفل دستام کرد و چند دقیقه ای خیره به دستامون بود.

+ملکه ی سرزمین قلبم،خانوم خونم،مامان بچه هام،نفس،زندگی،دیوونه ی دوست
داشتنی،یادته چقدر صدات میزدم؟هیچ وقت اسمتو صدا نزدم بیارم ترانه صدات
نکردم،کمتر از خانمم نمیگفتم بهت،یادته؟

با بغضی که سعی در مخفی کردنش داشتم گفتم

-یادمه

+ترانه کوچولو میخواد رادینو ول کنه بره خونه شوهر؟

-حداقل میلاد.....

+با اسم صداش نکن مگه یادته رفته تنها کسی که باید با اسم صداش کنی من و بابات و
داداشتیم؟

-قراره شوهرم شه....

+هنوز که نشده

-فرداشب میشه.

+ترانه؟

-ها؟

+میشه به توضیحاتم گوش بدی؟لطفا؟

-نمیخوام.

+ازت خواهش میکنم.

-خوابم میاد.

+ترانه!!

لطفا!

-خوابم میاد.

+فردا همو تو کافی شاپ ببینیم؟

-باشه،برو.

پاشد و بی هیچ حرفی رفت.
رفتم تو اتاق که متوجه خواب بودن دیانا شدم؛قربونش برم کا چقدر سختی کشیده
خواهرم.کنارش دراز کشیدم تا خوابم برد

**

صبح با صداهای غرغر دیانا از خواب پا شدم

+پاشووووو دیرررر شد.

-باشههههههه دیگه.

پاشدم و حاضر شدم یکمی رژ و ریمل زدم و رفتم بیرون
نگاهی به دیانا انداختم، مثل همیشه ساده و شیک بود؛ وارد محیط دانشگاه شدیم که یهو
آخ دیانا دراومد و با حرص برگشت.

+آخخخخخخ، مگه کوری تو؟

-ببخشید خانم معذرت میخوام.

+حواستونو جمع کنید لطفا.

-چشم دوباره هم عذر میخوام حالتون خوبه؟

+ممنون خدانگهدار.

همیشه همینطوری بود سرد و بی احساس.
حرکت کردیم سمت کلاس و منتظر شدیم تا استاد بیاد که یهو همون پسره که به دیانا
برخورد کرده بود وارد کلاس شد و پشت میز استاد نشست
دونه دونه اسمارو میخوند و منو دیانا نگاهی بهم انداختیم که معنیشو فقط خودمون
فهمیدیم
رسید به اسم دیانا و
اسمشو بلند خوند "دیانا عارف"
دستشو بلند کرد و گفت حاضرم استاد نگاهی بهش انداخت و انگاری متوجه چیزی شده
باشه رو به دیانا گفت

+حالتون بهتر شد خانم عارف؟

-بله استاد ممنونم چیز خاصی نشده بود.

دانشجو ها که معلوم بود دارن از فضولی میمیرن به مکالمه بینشون گوش میدادن که یهو
یکی از دخترای جلف دانشگاه گفت

+استاااا شما ديانا رو ميشناسين؟

-خير.

+پس حال مارو نميپرسين؟

-شما ساكت ميشين و اين ترم ادامه ميدين يا اين ترمو حذف ميكنين؟

+ببخشيد استاد.

واقعا با جذبه بود،هيچكي حق حرف زدن نداشت

استاد خودشو معرفي كرد و گفت

"بنده استاد جديد اين ترم شما رفيعي هستم اميدوارم دركنار هم بتونيم درس و تحقيقات رو به نحو احسنت انجام بديم"

رفت پشت ميزش نشست و بعد از خلاصه گويي شروع به درس دادن كرد؛تمام حرفاش پر از نکته بود و همه از اول تا آخر كلاس مشغول جزوه نويسي و يادداشت برداري بودن و تو سكوت كامل به درس گوش ميدادن.
بعد از كلاس استاد رفت و به پيشنهاد من با ديانا سمت كافه دانشگاه حركت كرديم.

+ترانه؟

-جانم؟

+از استاد خوشم اومد كار بلده جلف و سبك نيست.

-خدارو شكررر آفتاب از كدوم طرف دراومده كه شما از كسي خوشتر اومده؟

مسخره اي نثارم كرد و نشستيم كه ميلاد هم اومد و نشست كنارمون

+سلام

هر دومون سلامي بهش داديم كه منو مخاطب قرار داد و شروع كرد

+ترانه؟

-بله میلاد؟

دیانا: بچه ها میخوانم برم که راحت تر صحبت کنین؟

میلاد: نه این چه حرفیه شما هم جای خواهرمون.

دوباره رو کرد سمت من

+میدونی که امشب قراره پیام خاستگاری.

-آره میدونم.

+میدونی که من کسیو ندارم درسته؟

-میدونم میلاد، چیزی شده؟

+نمیخوام جلوی خونوادت سرخورده بشی اگر اینکه کسیو ندارم و قراره تنها پیام مشکلی داره بهم بگو.

-مشکلی نیست خونواده ی من اونطور که فکر میکنی نیستن

لبخند تلخی زد و گفت

+خوشحال شدم پس شب میبینمت.

-باشه فعلا.

بعد از رفتنش دیانا رو کرد سمتم و گفت

+یعنی چی که تنها میام خاستگاری مگه خونوادش باهاتون مخالفن؟

-نه مخالف نیستن.

+پس؟

-دیانا میلاد ۱۵ سال پیش خونوادشوتو زلزله از دست داده و تنها زندگی میکنه

+آهان، متاسفم.

-ممنونم گلم.

+الان چی میشه؟ عمه و خاله نداره؟

-همه ی اقوامش خارج از ایرانن
دیشب پیام داد با یکی از دوستاش میاد خاستگاری منم گفتم عیبی نداره.

چشمکی زدم و گفتم

+تورو هم میندازیم گردن دوستش؛)

-خجالت بکش ترانه

+ای به چشمممم

بعد از خوردن کیکمون حرکت کردیم سمت بیمارستان.
با وارد شدنمون همه با احترام باهامون برخورد میکردن و من نگران امشبى بودم که
نمیدونستم قراره چی بشه و با میلاد چیکار کنم
رسیدیم به خانم رسولی و با کنجکاوی پرسیدم

+خانم رسولی؟

-جانم دخترم؟

+این جراح جدیده نیومده؟ پیره؟

-دختر تو چیکار به پیر و جوونش داری؟

+عہہ بگو دیگہ.

-آره اومد.

+خب چطوری بود؟ از اینا که به همه گیر بدن؟

-نه اتفاقا خیلی خوش اخلاق بود.

+واقعا؟

-ترانه مادر؟

+جانم

-امشب پسر مایلاد قراره بیاد برا غلامی پدرت دخترم چندین بار دیدمت با یه پسر
میرفتی میومدی پس اون کی بود؟

+اون فاميلمون بود خانم نشد ادامه بدیم.

-مادر میلاد کسیو نداره اذیتش نکن خب؟

+آخ آخ ببین بجای اینکه هوای منو داشته باشه هوای اونو داره

-نه مادر فقط میگویم مواظب کارات باش.....

قبل از اینکه ادامه بده خودم جملشو کامل کردم.

+من دخترم و پشت سر دختر حرف زیاده خانم و عاقل باشم و عفت و حیا و حفظ کنم امر
دیگه ای مونده؟

خندید و گفت

-از دست تو

از آشپزخانه بیرون رفتم خانم رسولیو خیلی دوست داشتم واقعا مثل مادر بود برا هممون آبدار چی بود اما مثل یه دکتر با شخصیت، حتی بیشتر

آوای خیس

@avayekhis

وارد اتاقم شدم و چندتا از مریضا رو مرخص کردم و تو اتاق استراحت در حال استراحت بودم که دیانا هم اومد

+دیانا؟

-بله ترانه؟

+تو این دکتر جدید رو دیدی؟

-نه تو دیدی؟

+نه منم ندیدمش.

-خب؟

+خانم رسولی میگفت خیلی مهربون فکر نکنم زیاد بهمون گیر بده.

-ماشالا فضولی که نیست، کی وقت کردی بری پیش خانم رسولی؟

+وقتی تازه اومدیم.

هنوز بحثمون تموم نشده بود که سحر اومد

سحر:وای بچه ها این جراح جدید رو دیدین؟

دیانا:نه ندیدیم چطور یاس خوبه اخلاقش؟

سحر:واای ماهه ماه.

من:سحر دختر یجور میگی هر کی ندونه فکر میکنه شوهرته.

سحر:شاید بشه.

دیانا:اووو پس بگووووو!!!!
خانم تور پهن کرده.

سحر:اون ماهی ای که من دیدم دم به تله نمیده.

هر سه خندیدیم که بازوق گفت

سحر:بنظرم قیافش خوب بود بد نبود.
ولی یچیزی که دیدم خورد تو ذوقم

دیانا:مگه چی دیدی؟

سحر:انگشتر تو دستش بود.

من:واای بسه سرم رفت

سحر:باشه دختر!
چته تو انگار گرفته ای.

+نه خوبم

-مطمئن؟

+آره.

باشه ای گفت و بیرون رفت.

نزدیکای غروب شد و عزم رفتن به سمت کافی شاپ کردم.
جلوی در بیمارستان که رسیدم متوجه ماشین میلاد شدم که کسی کنارش نشسته بود
نگاهی بهشون انداختم و فکر کردم که ممکنه همون دوستش باشه که قراره باهاش بیاد
خاستگاری
تا منو دید ایستاد و سلام کرد به طبیعت ازش جوابشو دادم.

+چطوری خوبی؟

-هی بد نیستم تو چطوری؟

دوستش تو خودش بود و اصلا توجهی بهم نکرد.

+ چرا خوب نیستی؟

-هیچی امروز یکم خسته شدم این جراح جدید هم که اومده امروزتا ما بیایم گفت کار داره رفت اصلا یکم شعور نداره شاید پرسنل بخوان دکتر ارشدو ببینن دوست داشتم ببینمش بچه ها میگفتن خیلی باحاله.

میلاد هی با ابرو بهم اشاره میکرد

+چته تو؟

-هیچی عزیزم پس که بچه ها میگفتن باحاله!

+آره تو چرا جوش میزنی حالا نگران نباش غیرتی نشو من چشمم دنبال کسی نیست.

خنده ای کرد که با قهقهه گفتم

+وااای هنوز نیومده همه عاشقش شدن یه چند نفری تو تکاپوی مخ زدن البته شنیدم قیافش معمولیه اما با جذبه و مردونست.

یهو پسره که تو ماشین بود و به مکالممون گوش میداد اومد پایین و گفت

+بله درست گفته هر کی گفته.

-وااا اولاً با شما نبودم با دکترمون بودم
دوماً به شما ربطی نداره نظر نخواستم

با چیزی که گفت از شرم خفه خون گرفتم

+شما ترانه خانوم هستین؟

-گیریم بله که چی؟

میلاد میخندید و من پررو پررو جواب میدادم.

+بنده دکتر جدید بیمارستان و جراح مغز و اعصاب هستم خوشبختم بانو.

از خجالت نمیدونستم چی بگم؛ وای خدای من آبروم رفت که! آبروی من که هیچ، آبروی کل بیمارستان رفت.
با تته پته گفتم

+عه.....چیزه.....ای.....این دکتره شماییں؟
چیزه.....چقدر از کمالات و علمتون تعریف کردن بچه ها ماشالا ماشالا.....اوممم...خب...من تا
یجایی کار دارم...دیگه برم دیگه هان؟

میلاد از خنده ترکید که با اخم گفتم "کوفت، دارم واست صبر کن"

بدون گرفتن جوابی ازشون دور شدم
واای خدای من آبروم رفت حالا چجوری تو چشاش نگاه کنم
آخه منو بگوها به میلاد چه که تور پهن کردن برا مخ زنی یا نه
میلاد بیشعورو بگوها اصلا نمیگه این همون دکترست وای چش و ابرو اومدنش برا
همین بود
خدا کنه از بیمارستان پزتم نکنه بیرون.
آژانسی گرفتم و به سمت کافه رفتم
با وارد شدنم رادین و اون دختره ی عوضی رو دیدم که کنار هم نشسته بودن و منتظر من
بودن

رادین:سلام

+علیک سلام بگو کارتو کار دارم.

آنا:سلام

+سلام.

رادین:ببین ترانه من با آنا اومدم که برات همه چیزو توضیح بدم خب؟

+میشنوم.

-ببین همونطور که میدونی منو آنا دختر عمو پسر عموییم،تو پارتی تولد آنا بودم که دنبالم اومدی؛بهت گفتم میرم رستوران چون ما باهم بحث کرده بودیم و میدونستم اگه بگم تو پارتی ام حساس میشی اونشب من مست بودم،خیلیم مست بودم.

آنا هم همینطور،خب ما تعادل روحی و جسمی نداشتیم و اون اتفاق بینمون افتاد اما واقعا از خواسته ی قلبی یا روی احساس نبوده،اونشب آنا دختر بود و صبح توسط من دختر و نگیشو از دست داده بود

ما هیچی نفهمیدیم و ندونسته اونکارو کردیم،ازت نمیخوام منو ببخشی چون چندین بار قول داده بودم که مشروب نخورم و زیاده روی نکنم و اولین بارم نیست اما میخوام با کسی که دوستش نداری ازدواج نکنی و خودتو بدبخت نکنی.

+من میلادو دوست دارم شاید نه به اندازه ی اون احساسی که به تو داشتم اما نسبت بهش سرد نیستم و اون مردیه که لیاقت منو داره.

-اما آخه...

+ببین رادین تو یبار دیگم بهم خیانت کردی و من بخشیدمت درسته؟
-درسته.

سرش پایین و شونه هاش خمیده بود.

+دوباره هم خیانت کردی مگه نه؟

سکوت کرده بود که رو کردم سمت آنا.

+آنا؟

-بله؟

+میدونم دوستش داری.

-مهم دل اونه عزیزم،بهش یه شانس بده.

+من دارم با کسی که لایقمه ازدواج میکنم

-اگر اینطور امیدوارم خوشبخت شی.

+همینطور ممنونم.

-من میرم تا اگه خواستین حرفای خصوصیتونو بزنین.

+لازم نیست اونکه باید بره منم

دست آنا رو گرفتم و تو دست رادین گذاشتم

+میدونم که باهم صیغه این اینکه از کی و کجاش مهم نیست، آنا عزیزم نیاز نیست عشقتو مخفی کنی عشق از چشم‌ها کاملاً پیداست.

رادین تو هم بهتره بیشتر آنا رو زجر ندی با این حرفا منو تو قبلاً باهم بودیم اما بنظرم گذشته‌ها گذشته نگران نباش ازت ناراحت نیستم و چیزی ازت به دل نگرفتم

بدون معطلی و منتظر بودن برای جوابی بلند شدم "خدا حافظی" زمزمه کردم و اومدم بیرون

آره بهترین کار همین بود

کسی که چند بار خیانت کرده مطمئناً باز میتونه تکرار کنه اعتماد که از بین بره همین میشه

آژانسی گرفتم و رفتم سمت خونه؛ با وارد شدنم متوجه غرغرای باربد و صدای طلبکارانه ی دیانا شدم.

باربد: دیانا بسه همش یه خاستگار دیگه یعنی چی که تابلو عوض کن.

دیانا: باربد غر نزن دوباره جیغ بکشم؟

باربد: نه نه باشه کدوم وریش کنم؟

بیچاره داداش دسته گلم هی زور میگفتن بهش
با خنده وارد شدم

+آهای نفس کش تنها گیر آوردین؟

-به به عروس خانوم

+چطوری دیانا.

-عالی تو چی؟

+افتضاح

-چیشده؟

ماجرای امروز و اون دکتر و همه رو براشون تعریف کردم که دیدم دوتاشون مثل لبو قرمز شدن

+بخندین بخندین نوبت منم میرسه

باربد:نگران نباش دختر فکر نکنم چیزی بشه.

-آره بابا.

حالا چطور بود خوب بود اخلاقش؟

+آره بنده خدا چیزی نگفت یه آدم ساکت و لال و افسرده کی خودت.

-من اینطوریم؟!

+نیستی؟

-چی بگم والا!!

+من میگم هستی بگو چشم.

منتظر نموندم تا بیشتر غرغراشو گوش کنم و رفتم بالا و وسایلمو گذاشتم و مشغول مرتب سازی و کمک تو کارای خونه شدم
مامان با ذوق و دلتنگی نگاهم میکرد و من فقط سرخ و سفید میشدم و خجالت از رنگ گونه هام مشخص بود.

دیانا گفته بود که شرکت نمیکنه و نمیداد پایین اما اونقدر اصرار کردم که گفت برای شام میاد
مامان میلادو شام دعوت کرده بود و باز خوب بود که برای شام میومد تا بگم خواهرمه و معرفیش کنم

آوای خیس

@avayekhis

سارافن مشکی ای که زیرش یه شومیز سفید داشت پوشیدم و موهامو دم اسبی بالای سرم بستم و شال مشکی حریری رو سرم انداختم
هیچ آرایشی نکردم تا چهره ی واقعیمو ببینه و دوروز دیگه نگه با آرایش خوشگل بودی
پشیمون شدم گرفتمت
خلاصه که لباسامو مرتب کردم و رفتم پایین که درو زدن
بدو بدو رفتم تو آشپزخونه و چاییو دم کردم
بعد از چند دقیقه مامان صدام زد تا چایی ببرم و لیوانارو تو سینی چیدم و چاییو ریختم
رنگش خوب شده بود بد نبود.
رفتم استکان دومیه رو بریزم که ریختم تو سینی.
دستمالی برداشتم سینیو پاک کنم که دیدم نمیشه و لکش میمونه
دوباره سینی جدیدی برداشتم و سعی کردم با آرامش تر برخورد کنم داشتم دونه دونه
میریختم که آب جوش ریخت رو دستم و آخم دراومد
چسبی به دستم زدم و طلبکارانه رفتم بیرون که نگاه همه به سمت من جلب شد
دستمو زدم به کمرمو گفتم

+مامان نسرین من بلد نیستم چایی بیارم یا خودت بیار یا بی زحمت الانو چایی نخورین
پسرا با خنده و مامان و بابا با خجالت و تاسف نگاهم میکردن.
رو کردم سمت میلاد و گفتم

+ببخشیدا اگه منو میخوای باید به فکر شام و نهارت باشی چون من هیچی بلد نیستم.
فکر نمیکرد اینطوری بگم لبخند آرومی زد و گفت چشم.

یهو همه شروع به خندیدن کردن و قهقهه میزدن،یهو بابا گفت

+ببخشیدا ترانه ی ما یکم کم حوصلست تو آشپزی هنر نداره متاسفانه

همه با خنده عیبی نداره ای گفتن که نشستم رو مبل و مامان رفت چایی بیاره
یهو متوجه همون دکتر جدید شدم

وای این شد دومین بار!!

دیگه آبروییم مونده برام؟-_-

همه ساکت بودن که بابا به میلاد گفت یکم از خودش بگه

+چشم.

خب بنده میلاد ملکی هستم، متأسفانه همونطور که ترانه خانم براتون توضیح دادن خونوادمو تو یه زلزله ازدست دادم و کسیو تو ایران ندارم، امشبم برای اینکه تنها نباشم دوست چندین و چند سالم که خیلی به گردنم حق داره رو آوردم؛ از نظر مالی مشکلی ندارم و دارم برای دکتری تخصص قلب و عروق درسم رو میخونم یه خونه ی نقلی و کوچیک تو زعفرانیه دارم که به اندازه ای که لایق ترانه خانم باشه نیست اما خب برای زندگی مناسبه یه خونه ی بزرگ و ویلایی هم تو دربند دارم و یه ماشین که خودتون هم دیدین وقتی پارک کردم و مقداری زمین توی شمال. آدمی نیستم که بی بند و بار و بی هدف باشم، از دختر خانمتون خوشم اومده و حاضرم زندگیمو باهاشون شریک باشم اگر اجازه بدید و منو به غلامی قبول کنید با ترانه خانم دوست نبودم و بهشون پیشنهاد جدی دادم تا برای شما سو تفاهم و مخالفتی پیش نیاد

میتونم عشقمو بهشون تضمین کنم و حاضرم هر کاری بگید انجام بدم مهریه و شیربها و طلا و کالا هم هر چقدر که بگین به دیده منت قبول میکنم و حاضرم براشون تهیه کنم و نیازی به جهیزیه نیست چون خونه های من تکمیلن و هزینه های اضافی براتون نداشته باشیم بهتره، میخوام کنار دخترتون باشم و همدرد و همراهش باشم و اگر منو قابل بدونین عضوی از خونواده ی با صفاتون شم. برای عروسی و عقد مشکلی ندارم و تا هر وقت که بخواین فکر کنید و تحقیق کنید و جوابمو بدید حاضرم صبر کنم و هیچ مشکلی ندارم

بابا با تحسین نگاهش کرد و نگاه مامان رنگ اطمینان گرفت

+من هیچ نظری راجع به مهریه و طلا ندارم
نظر اصلی نظر دخترم و البته همسر عزیزمه.

مامان سکوت کرد و با چشم به من اشاره کرد تا حرف بزنم.

-به عنوان مهریه یک تن شکلات میخوام.

با این حرف دوباره همه شروع کردن خندیدن

رو کردم سمتشون و گفتم چیز خنده داری شنیدین؟

بابا با لبخندی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت

+عزیزم بهتره مهربتو درست بگی اون چیزی که تو دلت رو خودمون برات رو کاغذ جدا ذکر میکنیم و امضا میکنیم خوبه؟

-آره باباجون خوبه.

میدونستم برا خر کردن من میگن اما به روشون نیاوردم،بس که خانمم من.

+خب دخترم مهربه؟

-بنظرم.....

شروع کردم شمردن افرادی که اونجا بودن

بابا یک مامان دو باربد سه خودم چهار میلاد پنج یهو نگاه بابا کردم و گفتم آقا میلاد پنج

دکتر جدید شش او ممم دیگه کی موند؟

آهاااا دیانا که بالاست و نیومده هفت

هفت تا سکه.

هفت تا سکه بسه.

اول یکم با تعجب نگاهم کردن و به گفتن باشه مشکلی نیست اکتفا کردن.

خواستم از طلا بگم که میلاد گفت

+حتما الان میخوای بشماری و بگی ۷ مثقال؟

-مگه بده خوش خوشان شماست دیگه.

+میشه طلا رو من تعیین کنم؟

نگاهی به بابا انداخت که بابا گفت

-بگو پسرم

+طلا هم اندازه ی وزن ترانه خانم باشه اما اگر امکانش باشه همشو قبل از ازدواج تهیه نکنم چون با مخارج ممکنه یکمی شرایط سخت شه.

وجد و شگفتی تو قیافه همه پیدا بود
یهو دکتر گفت

+ببخشید وسط حرف هاتون من مثل برادر بزرگتر میلاد هستم شما تمام خواسته هاتونو بگین ما حتما تهیش میکنیم تا قبل از عروسی اگر کم و کسری ای هم باشه خودم پرداخت میکنم.

یه لحظه به رفاقتشون حسودیم شد.

مامان که تو دلش عروسی بود و باربدم حسابی با میلاد و دکتر جور شده بود؛یهو بابا گفت

+پسرم من هیچی نمیخوام جز خوشبختی دخترم،خداوشکر ترانه ی من پولکی نیست و مال و اموال براش مهم نیست و تنها چیزی که دنبالشه صداخته منم همینطور؛ برای طلا هم خیلی ممنونم ولی ما هیچ مشکلی نداریم اگر مبلغ کمتری درنظر بگیری همینکه یه آشیونه داری تا زیرش زندگی بسازین و یه ماشین داری که پیاده نباشین و یه دل مهربون که انقدر با کمالات و مودب صحبتاتو بی باک بگی بسه

رو کرد سمت منو گفت

+دخترم میلاد خانو به اتاقت راهنمایی کن باهم صحبتاتونو بکنید.

بلند شدم و میلاد با خجالتی که تاحالا ازش ندیده بودم پشتم راه افتاد.
وارد اتاق شدیم و نشستیم.

+خوب خودتو تو دل همه جا کردیا.

-ما اینیم دیگه.

+میلاد؟

-جانم؟

+میخوام یه موضوع مهمی رو بهت بگم اگه باز منو خواستی اونوقت جوابمو میگم
خب؟

-این چی هست که ممکنه منو ازت سرد کنه!! بگو میشنوم

+ببین چند وقت پیش قبل اینکه ارتباطی بین منو خودت شکل بگیره با کسی به اسم رادین که دوست داشتم بود آشنا شدم و باهاش دوست شدم، کم کم بهش وابسته شدم و ازش خوشم اومد دلبستش شدم و خیلی از خود گذشتگیا انجام دادم

اخماش رفت تو هم و متوجه شدم منظورمو بد گرفته

+اونطور که فکر میکنی نه.

نه بوسیدمش نه باهاش ارتباطی داشتم هنوزم دخترم و میتونم باهات پیام دکترو معاینه هم بشم تا بهت ثابت شه.

منظورم از از خودگذشتگی این بود که با اینکه خیانت کرد بخشیدمش و قلب خودم به جای اون شکست

-خب؟

+الان رابطمون تموم شدست و حتی دیگه اسمشم نمیارم اما هرازگاهی بهم پیام میده یا زنگ میزنه؛ میخواست ببخشمش و باهات ازدواج نکنم اما خب من منطقی فکر کردم و اونو حذف کردم نه تورو

-ازت ممنونم، خیلی ممنونم ترانه.

+ازت میخوام اونقدر خوشحال و خوشبختم کنی که اصلا یادم نیاد یه رادینی هم وجود داشت.

-چشم عزیزم چشم.

نفسی از سر آسودگی بیرون فرستادم و حرکت کردیم سمت بیرون
با رسیدنمون به پایین همه منتظر من بودن که سرمو زیر انداختم و گفتم

+با اجازه ی بزرگترا و داداشیم بله.

همه دست زدن و باربد بغلم کرد و مامان شیرینی تعارف کرد
نشستیم و انگشتر قشنگ و ساده ای که میلاد خریده بودو دستم کردم و صیغه ی
محرمیت خوندیم و دور هم نشستیم

+میلاد؟

-جانم ترانه؟

+این دکتر چرا انقد خشک و بی احساسه؟

-اینطور نیست یسری مشکلات ذهنشو درگیر کرده.

+آهان ایشالا زود خوب شه.

-مرسی خانمم

خواستیم میز شامو بچینیم که مامان گفت برم دیانارو صدا کنم
رفتم و صداش کردم،موهای مصری خوشگلش دورش ریخته بودن و خیلی ماه شده بود.
بهش گفتم بیاد بریم پایین که باشه ای گفت و هودی کوتاه و شلوار ستشو پوشید و اومد
پایین.

+دیانا شال!

-نمیدازم.

+چرا؟

-کلاه میزارم بسه.

+تو خونه ایما.

-میدونی که برای من تو خونه و بیرون نداره.

+ممکنه باباجون ناراحت شه.

-هوف باشه شال میدازم.

شالشو سر کرد و اومد تا بریم پایین.
رفتیم تو آشپزخونه که گفت تشنشه و بهش آب دادم

لیوانو ازم گرفت و نزدیک لبش کرد و داشت مینوشید و من حرف میزدم که یهو برگشت و با دیدن میلاد و دکتر هنگ کرد و آب پرید تو گلوش، یهو بیهوش شد و افتاد کف آشپزخونه، جیغ بلندی کشیدم و کمک خواستم بابا بلندش کرد و برد بالا تو اتاقش. منو دکتر باهم رفتیم بالا فقط و فقط گریه میکردم نمیخواستم چیزیش بشه. هر چی آب پاشیدیم تو صورتش بیهوش نیومد حق هقام بلند شده بود و دکتر خیره به دیانا گاهی اخمی کمرنگ میکرد و گاهی بی تفاوت نگاه میکرد

+دکتر یه چک کنید خب.

-چیو؟

+علائم حیاتشووووووو

-دختر فقط یه بیهوشی سادست.
انگاری شوک بزرگی بهش وارد شده آروم باش.

+ممنون دکتر.

میلاد لیوان آب قندی آورد تا بخورم و حالم جا بیاد

-انقدر به من نگو دکتر زنداداش.

+چی بگم پس؟

-شاهین!
شاهین احتشام هستم.

با گفتن این اسم حالا من بودم که آب قند پرید تو گلوم و سرفه میکردم.
اون الان گفت شاهین؟
پس حال بد دیانا هم به خاطر همین بود.
وای خدای من باورم نمیشه.
با تته پته رفتم جلو.

+شاهین احتشام؟

-آره.

+اسم بابات؟

-چی؟!

+اسم باباتو بگو.

-وا چرا؟

+بگووووووووووو
بگووووووو لعنتی خواهرم بخاطر تو اینطوری که هی بیهوش میشه بگووووووووو

سعی درآروم کردنم داشتن.
هیچی نمیفهمیدم.

+اسم بابات کوروشه نه؟
کوروش خاااان!!
آخ آخ چه خاااانی!

اخمی کرد

-راجع به اون درست صحبت کن ترانه خانم.

باربد منو برد بیرون و دستشو گذاشت رو دهنم.
میلادم باهاش اومد بیرون؛طلبکارانه رفتم سمتش.

+این رفیقت چقدر عوضیه.

-ترانه چرا با بنده خدا اینطوری حرف میزنی؟

+میلاد میدونی باعث و بانی حال الان دیانا رفیق جونتته؟

-یعنی چی؟

+شاهینننن شوووهر دیاناست.
کسی که دیانا سهههه ساااااا بخاطرش نگاه به هیچ پسری نداشت و منتظرش بود
حالا اومده و حتی به رفیقم نگاه نمیکنه؟

-تو از کجا میدونی شاهین بود؟

+شوهر اونم شاهین شاهین احتشام
اسم باباش کوروش و اسم برادرش شاهرخ و زنداداشش بیتاست
اشتباه گفتم؟

-تو اینارو از کجا میدونی؟

+اشتباه گفتم؟

-نه.

+اون شوهر دیاناست
شوهری که دیانا مثل دیوونه ها سه سال منتظر اومدنشه.

-اما شناسنامش خالی بود

+شناسنامه اصلیش؟

-واااای نه المثنی بود،اما خب باباش میگفت اون شناسنامش گم شده.

+غلط کرده مردتیکه بیشعور

باربد:ترانه آروم باش.

-بچه ها ما یه مشکل خیلی بزرگ داریم.
یه مشکل واقعا بزرگ!

هم برای دیانا خوشحال بودم و هم برای برادرم ناراحت.
رفتم پشت اتاق که متوجه شدم دیانا بهوش اومده.

(دیانا)

خودش بود؛ به خدا که خودش بود؛ به جان بچمون که نیومده ترکمون کرد خودش بود؛
صدای گرمش که طنین انداز خونه شد هنوزم جذاب بود.
پر ابهت و مردونه.

ابرو ها و چشمای خوشگلش هنوز همونطوری بودن
تنها چیزیش کا فرق کرده بود رنگ نگاهش بود
تو نگاهش سردم میشد؛ یخ میزدم!
از اون نگاهایی بود که ته دل آدمو خالی میکرد.
نفهمیدم چیشد که سرم گیج رفت و جلو چشم تار شد.

با دردی که تو سرم پیچیده بود چشمو باز کردم

+بهتری؟

صدای خودش بود!
چرا بغلم نکرد؟ چرا انقدر غریبه شده مرد بزرگ من؟
چرا انقدر سرد شده اون کوه عشق و محبتم؟
آتیش خواستنش کو؟
اشکام روونه شدن؛ من این اومدنو نمیخواستم؛ این سردیو نمیخواستم؛ من این غریبیو
نمیخواستم.

زل زده بودم به سقف و چشمو بالا نگه داشته بودم که اشکام نریزه.
دوباره پرسید:

+ببخشید خانم
خوبی؟ بهتر شدی؟

ناخداگاه داد کشیدم

-من عااااااليم تو خوبی پسر خان؟

تو خوبی آدم برفیه مغرور؟

تو خوبی آقای بی احساس؟

سه سال کدوم گوری بودی هان؟ سه سال کجایی چرا نیومدی چرا نیومدی بچمونو

نجات بدی؟ وقتی رفتی التماسشون کردم

به اون قاتلا التماس کردم بچمونو سقط نکن.

کدوم گوری بودییییی وقتی کتک خوردم و بچمو ازم گرفتن؟

کدوم گوری بودی وقتی نیازت داشتmmmmmm؟

بغلام کنتنن.

بغلم کنتننتننتن

بگو آروم باش خانمم بگو من هستم بگو نگا دلبرت اینجاست بگو بیا پیش هم آروم

میشیم

بیوس!

دوباره لبامو با حرص بیوس.

یبوس انتقام خونواده هامونو از لبام بگیر

بیوس بگو هنوز بدرد مادر وارثام شدن نمیخوری.

بیوس دیگہہہہہہ.....

جمله ی بعدیو نگفته بودم که لباسو رو لبام گذاشت

دل‌تنگ نمی‌پوسید!

همراهیش کردم!

لعنت به من این چه کاری بود کردم.

ازم جداً شد

قفسه ی سینش بالا پایین میشد و دستاش گرم بود

پیشونی هامون رو به روی هم چفت هم بود

+ یبین!

ببین دختر جون آروم باش. بوسیدمت تموم شد خب؟ هیس ساکت شو نباید عصبی باشی

فعلا.

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت

اون رفت؟

دختر جون؟

پس اسم چي؟

به محض بیرون رفتنش ترانه و میلاد او مدن تو.

+برین بیرون

-آبجی ولی...

+ترانه میخوام تنها باشم.

-بخدا من خبر نداشتم دیانا.

+منکه حرفی راجع بهت نزدم عزیزم.

-ازم دلخور نباش.

+نیستم.

یهو میلاد گفت

+دیانا خانم.

-دیانا صدا کن وقتی خانم میذاری حس میکنم باید بهت بگم آقا میلاد.

+چشم.

-خب؟

+یسری چیزارو باید بدونی.

ترانه آشفته بود و نگاهش دلهره و غم داشت.

-چیشده؟ وقتی ترانه اینطوریه یعنی قراره یه چیزی بگین که من دوست ندارم بشنوم.

+خب چطوری بگم.....

-چیو؟

+از شاهین دلخوری؟

-مثلا الان پشت در فالگوش وانستاده بودین؟

+نه ما یهوئی شنیدیم..

-آره فضولم منم.

+دیانا؟

-چیهه؟ چیه شادوماد؟

+از شاهین ناراحت نباش

-آخ خوب شد گفتی واقعا منتظر همین حرف تو بودم.
شوهرم میبینتم اصلا براش مهم نیست با خیال راحت بخورم بخوابم؟

+آخه....

-طلاق میگیرم ازش.
بهش بگین بیاد میخوام بگم سریعتر طلاقم بده.

+اما دیانا داری اشتباه میکنی.

-همینکه گفتم.

+اون از قصد اینطوری نمیکنه.

-ها؟!

+اون حافظشو از دست داده دیانا

نه نه این امکان نداشت.
اون الان چی گفت؟ فراموش کرده؟ همه چیو؟ همه دردارو؟ همه غمارو؟
واللای خدای من
واللای خدای من این چه مصیبتیه.
خدایا یکی تموم نشده دومین بدبختیو میفرستی جلو جلو نه؟
با بهت و ناباوری لب زدم
-دروغ میگی.

+راست میگم بخدا

-دروغ میگیییییی دروغهههههههههههه

+آروم باش، آروم باش لطفا!

-برین بیرون.

ترانه: اما آبجی...

-بیروووووون

با ناباوری پلکامو رو هم فشردم و زیر پتو خزیدم

+دیانا حالت خوب نیست بزار من بمونم.

-خوبم، برو بیرون.

ساکت شد و رفت بیرون.

(شاهین)

دختره ی دیوونه معلوم نیست چش شده بود.
اگه یکم دیگه ادامه میداد آبروم جلو خونواده ی ترانه میرفت
هی بوس و بغل
مجبور شدم چیزی که میخواستو بهش بدم تا ساکت شه
قرار گرفتن لبام رو لباش فقط برای همین بود.

با نگاه کردن تو چشماش یه لحظه سرم تیر کشید
انگاری یه چیزی شد؛ اما اینکه چی نمیدونم.
ایستاده بودم که میلاد و ترانه اومدن بیرون
ترانه غمبرک زده با اجازه ای گفت و رفت

+حالش خوبه؟

-حال تو که بهتره داداش.

+خر نشو اون بوسه فقط برا آروم شدنش بود.

-حالا هر چی.

+وضعیتش چطوره؟
بنظر میاد دیوونست آره؟

-چی؟!

+میگم دیوونست اون دختره؟

-اسم اون دختره دیاناست.

+خب حالا چه فرقی میکنه

-نه خیر دیوونه نیست

+اون آدمی که من دیدم یا دیوونست یا عقب مونده.

-شاهین این چه طرز حرف زدن؟

+چشماش باعث میشن سرم تیر بکشه.
احساس میکنم منو یاد کسی میندازه؛ اما کی نمیدونم.

-واقعا؟

+آره.

+ حالا چرا اینجوری کردن؟
هم خودش هم خانم تو! اینا از کجا خونواده ی منو میشناسن؟؟ هان؟
-عه....خب.....

+ میلاد نکنه میخواستی این دختره رو هم باهام آشنا کنی؟
-آخ لو رفتم.
خوب شد گفتی؛ یعنی چیز شد..... نمیخواستما اما دیدم دختر خوبیه گفتم باهم آشنا بشین.

+ تو یا لطفی کن دیگه از این لطفا نکن به من خب؟

-این چه طرز حرف زدنِ داداش

+ پسر من تورو بزرگت کردم حالا خودت هی میری برام کیس خوب میاری؟
من اومدم واست زن بگیرم تو خودتو جمع و جور کن برای منم یه فکری میکنیم بعدا.
خندید که دوباره پرسیدم

+ اون دختره..... اسمش چی بود؟
-دیانا.

+ چرا اونطوری کرد؟
بین میلاد یه چیزی این وسط میلنگه اگه چیزیه پنهون میکنی که کاملاً مطمئنم داری
پنهون میکنی بهتره تا نفهمیدم خودت بگی خب داداشم؟
چشمی گفت که ادامه دادم.

+ چرا یهو حالش بد شد اونطوری کرد؟ چیزی شده؟ منو میشناسه؟

-نه داداش از کجا بشناستت آخه یه حرفایی میزنی تو عما.
راستش این دیانای ما خیلی سختی کشیده؛ از عشقش بزور جداش کردن سه سال
ندیده عشقشو توهم خیلی شبیه اون بودی برا همین با دیدنت یکم شوکه شد.

آهانی زمزمه کردم و رفتم سر میز شام
آقا و خانم نادری خیلی شرمنده بودن که با یکمی صحبت حل کردیم بحث بینشونو و
مشغول شام خوردن شدیم که نسرین خانم سینی غذایی حاضر کرد و خواست بیره بالا تو
اتاق اون دختر دیوونه هه که گفتم من میبرم.
یهو غذا پرید تو گلوی ترانه.

+نه.....نه دکتر شما چرا خودم میبرم.

-میخواستم برم سرمشو چک کنم.

+من چک میکنم شما بفرمایید میل کنید نوش جان.

از خدا خواسته باشه ای گفتم و نشستم

(دیانا)

باورم نمیشد.

اونهمه سختی،اونهمه درد،اون فرار،اون یواشکی حرف زدنا،اون غرغرا،اون خاطره های
خوب،همشو فراموش کرده بود؟

چطوری امکان داره!

مگه میشه عاشق معشوقشو فراموش کنه اصلا؟

مگه میشه قبل آدمم فراموشی بگیره.

مگه میشه ندونه من پرنسسشم؟

مگه میشه~~~~~

زیر پتو زانومو تو دلم میفشردم و آروم هق میزدم.

یهو در باز شد و ترانه با سینی غذا وارد شد

+آبجی؟

-برو بیرون ترانه.

+صدات از گریه گرفته دیانا تورو خدا بیا بیرون.

-ترانه گفتم برو بیرون.

+دiana لطفا!

ما باهم درستش میکنیم آبجی قشنگم.

-بهش بگو بیاد میخوام بگم طلاقم بده.
میخوام با یکی دیگه ازدواج کنم.
بگو بیادددددد سریع.

+دiana همیشه

-خیلی خوبم میشه.

+دiana این کارت فقط بچه بازیه.

-نیست بگو بیاد.

+ببین تو میتونی دوباره بدستش بیاری مال خودت کنیش.
اون میتونه دوباره دلبرت باشه.
پرنسسش باشی.
دiana نکن خب؟

-بگو بیاد میخوام ببینمش.

+دiana....

-ترانه فقط میخوام برا چند لحظه نگاهش کنم.

+باشه.

رفت تا شاهینو صدا کنه.
وقتی اومد بگم برای چی صداسش کردم؟ هوووو ای خدا
اشکام امونمو بریده بودن

دقایقی بعد شاهین وارد اتاق شد

+کاری داشتین؟

رسمی بودنش برام عذاب آور بود.

-نه

+اما ترانه خانم.....

-ترانه خانم اشتباه کرد.

+انگار هنوز حالت بده.

-چه فرقی به حال تو داره؟

+فرقی که نداره اما اگه میخوای میتونم بمونم با هم حرف بزنیم

-فکر کردی انقدر مهمی که افتخار حرف زدن بامنو داشته باشی؟

+من یا تو؟

-معلومه که تو

همین الان از اتاقم برو بیرون هنوز انقدر بیکار و تنها نشدم که با تو صحبت کنم خب؟

+برم بیرون؟

-آره.

+کجا برم؟

از دهنم پرت شد و نمیدونم چیشد که گفتم

-پیش بیتا جونت.

به یاد قدیم گفتم و اصلا از قصد نبودم، یهو از دهنم پرید، خنده ی مردونه ای کرد که دلم برای هزارمین بار براش رفت.

+دختر حرص نخور.

-خیر من حرص نمیخورم.

+تو حرص خوردنتم گریه میکنی؛ سیل اشکات کی بند میاد؟

-من از ۱۸ سالگی وضعم همینه نیاز نیست دل بسوزونی برام.

+او هو ع!

یجور میگه ۱۸ سالگی انگار الان ۵۰ سالشه.

-نه ۲۱ سالمه.

+آخ آخ، یعنی این بنده خدا ها دارن از ۱۸ سالگیت تورو تحمل میکنن با این اخلاق مزخرفت؟

-آره.

متعجب شد، توقع داشت عصبی شم.

قلبم داشت از جا کنده میشد و هر لحظه محکم تر میزد؛ دوست داشتم باهاش صحبت کنم اما نه به عنوان یه دختر غریبه

دوست داشتم اونم برام انتظار کشیده باشه اما اینطوری نبود اشک دیدمو تار کرده بود و چیزی نمیشنیدم.

فقط و فقط گریه میکردم.

با اینکه میدونستم خوبه و اینجاست بازم دلم پر بود و دوست داشتم با یکی دعوا کنم.

+شاهین.

-توقع داشتم بگی آقا شاهین.

+شرمنده ای چیزا تو کار من نیست.

-همیشه همقدر غرغروی؟

+آره.

-ببینم شوهر داری؟

+نه.

مُرد.

-آهان.

از دست تو مرد نه؟

عصبی برگشتم سمتش که دستاشو برد بالا و به نشونه ی صلح نگاهم کرد

-باشه باشه تسلیم!

عذر میخوام.

+عذرتو نمیپذیرم زودتر برو از اینجا.

بلند شد و شب بخیری گفت و رفت.

اصلا مثل شاهین من نبود؛ شاهین من برا دختر غریبه شوخ نبود، بود؟

شاهین من مهربون نبود بود؟

شاهین من برای یه دختر غریبه دلسوزی نمیکرد و نمیگفت میمونم پیشت میگفت؟

شاهین من دخترِیو نمیبوسید، میبوسید؟

یعنی بعد از فراموشیش ازدواجم کرده؟

حتی تصورش باعث مرگم بود.

حتما کلی دوست دختر داره، وای خدایا حالا من چجوری زندگی کنم.

احمقم دیگه احمق.

اشکام امون نمیدادن.

محکم پتورو کشیدم رو سرم و بلند بلند شروع به گریه کردن کردم تا خوابم برد

صبح با صداهای ترانه از خواب پا شدم

+دختر دیرررر شد.

-من نمیام.

+امروز روز مهمیه دیوونه شدی؟
قراره دستیار دکتر ارشد باشی ازت تقدیر کنن پاشو دختر چرند نگو.

-دیگه چیزی برام مهم نیست ترانه.

+یعنی چی که مهم نیست باید مهم باشه.

-گفتم که مهم نیست.

+پاشو.

-نمیشم و نمیام.

وقتی دید اصرارش بی فایده با دلخوری رو برگردوند و رفت اصلا دلم نمیخواست دلشو بشکنم اما خب واقعا از قصد نمیکردم.
اون رفت و من دوباره خزیدم زیر پتو و زانوهامو بغل کردم که یهو نسرین جون اومد تو اتاق.

+دیانا مادر؟

-خوبم مامان میشه تنهام بزاری؟

+دخترم بیا باهم حرف بزنیم.

-نمیخوام.

+داری خودتو از بین میبری مادر.

-گفتم خوبم.

+دیانا دختر نکن اینکارو.

-من کاری نمیکنم این اونه که انقدر عوضی شده که اصلا منو یادش نیست

+ چرا انقدر بهونه گیر شدی دخترم؟ اون از قصد نمیگه فراموش کرده
خودشم نمیخواسته فراموش کنه.

-از کجا معلوم؟

+اون عشق زیادت نسبت بهش از بین رفت؟
دود شد رفت رو هوا؟

-نه.

+دیانا انقدر خودتو اذیت نکن مادر داری حیف میشی نگاه به چشات بنداز که کاسه خون
شده.

-من تصمیممو گرفتم.

+چه تصمیمی دخترم؟

-بهش حقیقتو میگم و میگم طلاقم بده.

+یعنی چی مادر؟

-مامان جان

+جان

-مامان گلم

+جان مامان فدات شه

-گفتم که...

جدا میشیم و هر کی میره پی زندگی خودش.

+اینکارت اشتباهه دیانا.

-نیست مادر من، نیست.

+هست.

-آره مامان آره هست؛ حالا تنهام میزاری؟

اومد جلو و سرمو گذاشت رو زانوش، دستشو نوازش وار رو موهام کشید و شروع کرد حرف زدن.

+ترانه که ۵ سالش بود مریض شد، همه میگفتن دیگه عمرش به این دنیا نیست، دروغ چرا حتی خودمم نا امید شده بودم.

اون دختر خیلی زیبایی بود، وقتی به دنیا اومده بود مادر شوهرم بهم تهمت زد؛ میگفت ترانه بچه ی علی نیست.

من خیلی شکستم، اون موقع ها علی میرفت سرکار و بیشتر موقع ها نبودم بهش چیزی راجع به حرفای مادرش نگفته بودم، یه شب از یکی از قرار داداش ناراحت و عصبی بود که نمیدونم از زبون کی اون حرفا و تهمتارو هم شنیده بود.

اومد خونه و شروع کرد داد و بیداد کردن

اونشب شوهرم برای اولین بار سیلی زد تو گوشم.

چون از مریض بودن ترانه و حرف های مامانش چیزی بهش نگفته بودم

از اینکه دردامو بهش نگفتم ناراحت بود چون من زنش بودم.

مطمئن باش شاهینم همینطور بر فرض محال اگه یه درصد احتمال بدی که گذشته رو یادش بیاد فکر میکنی ازت ناراحت نمیشه که بهش چیزی نگفتی؟

-میشه مامان، ناراحت میشه.

اشکامو با شصت دستش پاک کرد و سعی در آروم کردنم داشت.

-مامان من چیکار کنم؟

+دخترم یا حقیقتو بگو.

یا صبر کن اونقدر صبور باش تا وقتی که حافظشو بدست بیاره.

-مامان من تا اون موقع دق میکنم.

+خدا نکنه دختر گاز بگیر اون زبون بلندتو.

لبخند تلخی زدم که محکم بغلم کرد و گفت

+حالام پاشو که ترانه گریون از خونه رفت، امروز روز موفقیتته نمیخوای بری تو جشنی که برای خودت ترتیب داده شده؟

-مامان این یکیو بیخیال شو اصلا حوصله ندارم.

+پاشو دختر.

رفت سمت کمد و گفت

+چی میپوشی؟

-هیچی جایی نمیرم.

+دل مادرتو میشکنی؟

-مامان آخه....

چیزی برای گفتن نداشتم.

به اصرارای مکررش و زنگای پی در پی ترانه پاشدم تا حاضر شم.
شلوار مشکی لش و گشادم با پیرهن مردونه مشکیم و جلیقه مشکی که از جنس همون شلوار بودو پوشیدم
شال مشکی سر کردم و کیف مشکیمو برداشتم؛ مامان با دیدنم رژ مشکيو داد دستم.

+بیا، بیا مادر اون لب و لوچتم مشکی کن مثل داغدارا برو بیرون دیگه.

-تیکه میندازی مامان خانوم؟

+شما فکر کن آره.

آخه دختر یعنی چی که سرتاپا سیاه تنت کردی
مگه میری عزا داری؟

-مامان همینطوریشم دارم بزور میرم بزار لباسمو خودم انتخاب کنم.

+چشم دخترم هر چی خودت میخوای.

لپشو بوسیدم و با لحن لوس و دلجویانه ای گفتم

-مرررسیپی مامان گلمممم.

+خوبه خوبه لوس نشو من تو رو میشناسمت مارمولک

لبخند تلخی زدم و رژ کمرنگ قهوه ایمو کشیدم رو لبم.
مژه هام به اندازه ی کافی پرپشت بود و حوصله هیچ آرایش دیگه ای نداشتم.
قبل از دیدن شاهین خیلی دوست داشتم بدونم جراح جدید کیه و چه شکلیه که دخترای
ندید بدیدمونو عاشق کرده،اما حالا دیگه برام مهم نبود.
آژانسی گرفتم و حرکت کردم سمت بیمارستان.
با رسیدنم ترانه با خوشحالی بغلم کرد

+هی دختر تو چقدر دلبړ شدى!!!

-چرند نگو ترانه از هر موقعی مزخرف تره حاله

+گریه میکنی چشات ناز تر میشه.

-اونم همینو میگفت.

+ولش کن بیا بریم کیفتو بزار بریم بین بچه ها.

من تازه دکتری گرفتمو الان داشتم برای فوق میخوندم
بابت تلاشام و اونهمه سختی های پی در پی و حال و روحیم که همیشه بده و غمگینم
بچه ها برای دلخوشیم برام یه جشن گرفته بودن
دیروز دکتر ارشد اومد تو بیمارستانمون و منم دکتر منتخب برای همراهی و دستیاری
ایشون شده بودم و حالا دیگه هلهله بچه ها بیشتر شده بود.
رفتمو کیفمو گذاشتم تو اتاق چتری های کوتاهمو یه وری رو پیشونیم ریختم و بعد از یه
نگاه انداختن به خودم و برانداز کردن خودم وارد شدم.
با وارد شدنم اولین کسی که دیدم شاهین بود که با روپوش سفید ایستاده بود.
بدنم یخ زد، نشستن عرقای سرد رو روی گودی کمرم حس میکردم
آخ که چه حس بدی بود

خیره توی چشماش شده بودم و نمیتونستم راه برم
انگاری زیادی بهش زل زدم که ترانه در گوشم گفت

+یکم دیگه همینجا ایستی جلو همه لو میری.

برگشتم و با گیجی بهش نگاه کردم و خشمگین زیر دندونای بهم کلید شدم گفتم
-چرا بهم نگفته بودی.

+عزیزم اگه میگفتم که دیشب با اون حال باید امروز رو اعلامیت هوالباقی مینوشتم.
-خفه شو.

با دلخوری رو برگردوند و با اشک رفت به سمت ورودی که بدو بدو پشتش رفتم.
-بیخشید...م....من خیلی....

+میفهممت برو.

-برو نه بریم.

+من میرم خونه.

-باعث و بانی جشن کیک نخوره؟

با فین فین لبخندی زد و بغلش کردم و عذرخواهی کردم
لبخندی زد که با شرمندگی نگاهش کردم، واقعا دختر صبور و مهربونی بود من خیلی
دلشو میشکوندم.

سعی کردم عادی باشم و استرس و غم چشامو پنهون کنم.
رفتم و با کمال تعجب و بهت کنار شاهین ایستادم، تو این سه سال پزشک شده بود!
یکمی سخنرانی کرد و خودشو معرفی کرد که نوبت رسید به من.
شروع به صحبت کردم.
لرزش ناشی از استرس و غم توی چشام و صدام کافی بود که همه با تعجب نگاهم
کنن.

+از همتون خیلی ممنونم.....که.....ممنونم که به آبجی عزیزم ترانه جان کمک کردین تا منو خوشحال کنین.....ازدکتر ارشد.....آقای..احتشام هم کمال تشکر رو دارم که افتخار حضور تو مراسم رو دادند و کم و بیش....خوشحالم که همکارشون هستم.

هوف بالاخره گفتم؛تموم شد.
سرمو بلند کردم که متوجه نگاه های خیره و متعجب همه روی خودم شدم.

+چیشده بچه ها؟

یهو میلاد گفت:

-آبجی.....

یعنی چیزه خانم دکتر کم و بیش از همکاری با آقای احتشام خوشحالی؟

+آره.حتما باید خیلی خوشحال باشم؟

-نه این چه حرفیه آخه یهو گفتی.

+هنوز نمیشناسمشون که راجع بهشون قضاوتی کنم نمیدونم دکتر خوب و خبره ای هستن یا نه تا وقتی که باهاشون آشنا شم کم و بیش خوشبختم.

دهن میلاد وترانه باز مونده بود که چشمکی بهشون زدم.
جفتشون شونه ای بالا انداختن و رفتن سمت اتاق تا پذیرایی شن.

+بهترین؟

صدای شاهین بود که از خودم مطلع کرد و منو از هیروت بیرون کشید.

-متشکرم.

+فکر نمیکردم اون دیوونه ی زنجیری دکتر باشه.

-هوی حواست به حرفات باشه ها غول بیابونی.

یهو انگشت اشاره و شصتشو گذاشت رو شقیقه هاش،اخم ریزی کرد و شقیقه هاشو ماساژ داد.

-چیشده خوبین؟

+بله.

-چه حیف.

+چی چه حیف؟

-خبر مرگتون خوشحال ترم میکرد.

+ببینم دختر مگه ارث باباتو خوردم که باهام اینطوری ای؟

-مگه من چطوریم؟

+خشن،بی اعصاب،عجیب و غریب،دیوونه.

-آخی.

+آخی؟!

-آره.

+دختر تو مشکل روانی چیزی داری؟

-به شما چه؟انقدرم به من نگین دختر دختر بدم میاد.

+نکنه دختر نیستی؟

با خجالت به چشمای گستاخس خیره شدم.

اتاق خالی بود و کسی نبود

انگشت اشارمو از بینی تا لباس پایین کشیدم،که با نگاه حرکاتمو دنبال کرد،روش دلا شدم

و نفسمو تو صورتش پخش کردم و گفتم

-اونش به تو مربوط نیس.

+یعنی چی بازی میکردیم؟
دعوا نکردین؟ بزن بزن.

-نه دختر!!
دکتر بازی میکردیم.

خنده ای کرد و دوتا دستاشو با تعجب گذاشت رو دهنش و با ذوقی که مخصوص خودش بود گفت

+وویی پس دست بکار شدی فندق بیاری واسه خاله
-خاک تو سرت منحرف.

+خب چیه دلم نینی میخواد.

-ترانه دو دقه زبون به دهن بگیر برام یه لیوان شربت و یدونه شیرینی بیار اگه میشه.

+ای به چشم.

رفت تا آبمیوه بیاره و منم بین بچه ها مشغول سرگرم کردن خودم و فکر نکردن به بودن شاهین کردم
ایستاده بودم که شاهین با دوتا آبمیوه اومد سمتم.

+بفرمایید.

-ممنون میل ندارم.

+ترانه گفت منتظر شربتتی که!!

-میلی به شربت گرفتن از شما ندارم.

+لب چی؟

-ها؟!

+فقط میل به لب گرفتن ازم داری نه؟
خبیب.....دیشب.....اون اصرارات برای بوسیدن...
-خفه شو.

+اوخ جوجه کوچولو دلخور شد؟

-احترام خودتو نگه دار خب؟

+نگه ندارم چی میشه؟

-اونوقته که جوجه کوچولو نوک میزنه.

+نوک زدنشم خریداریم.

رفتم جلو و کوبیدم به تخته ی سینش و با صدای رسایی که قابل توجه دخترا بود گفتم

+دکتر شاید من دل تو رو برده باشم اما شرمنده من از اوناش نیستم.

اولش با بهت نگاهم کرد و پچ پچ وراجای بخش شروع شد
با لبخند پیروزی نگاهش میکردم که چنگی به کمرم انداخت و کوتاه لباشو به لبام چسبوند
و ازم جدا شد و بلند مثل خودم گفت

+عزیزم بنظرم دیگه باید بهشون بگیم این احساس بینمونو میدونم نمیخواستی بفهمن
اما نمیتونم نگاهامو بهت کنترل کنم شرمنده!!

حالا من بودم که با بهت نگاهش میکردم و این اون بود نگاه پیروزمندانشو رو تک تک
اجزای صورتم چرخوند.

مچ دستمو کشید و پرتم کرد تو اتاقش و بلافاصله ترانه و میلاد وارد اتاق شدن.
شاهین با غیض نگاهم کرد

+داری چیکار میکنی دختره ی احمق اصلا میفهمی چه غلطی میکنی؟

-به تو ربطی ندارم من چه غلطی میکنم.

+این غلطایی که میکنی دامن منم میگیره پس انقدر احمق نباش.

-با من درست حرف بزن فکر میکنی کی هستی؟

+هر کسی هم باشم خیلی از تو سر ترم حداقل انقدر شعور دارم که خودمو تو محل کارم نندازم سر زبون بقیه.

-زندگيه خودمه به تو هم هيچ ربطی نداره.

+آره زندگي توعه اما منم داري قاطيش ميکني.
آخه تو چقدر پررویی.

-خدا نكنه تو قاطي زندگي من شي!!

+بخدا كه تو كم داري مخت معيوبه معيوب از ريشه مشكل داري برو درمان كن خودتو.

-دوست دارم همينطوري باشم مجبور نيستي تحمل كني كه.

+واقعا؟

-آره ميتوني خيلي راحت بگي گمشم برم.

+گمشو برو.

ناباور زل زدم بهش.

-چی؟!

+گمشو ديگه گمشو برو.

-برگه ي اخراجمو بيار.

+چرا اخراج؟

وقتي پشيمون شدي برگشتي پيشم مجبورم دوباره استخدام كنم لازم نيست اخراج شي ميتوني بري.

-هه!
بشین تا بیام.

رفتم سمتش و برگه ای از روی میزش برداشتم استعفا ناممو نوشتم و با قدمای بلند از اتاقش خارج شدم و درو محکم کوبیدم.
رفتم تو اتاق و کیفمو برداشتم و از بیمارستان اومدم بیرون
تو کوچه ها پرسه میزدی و برای خودم اشک میریختم که متوجه سیاه شدن ابرا و شب شدن شدم
نزدیکای سه ساعت بود که برای خودم پرسه میزدی
روی یه صندلی تو پارک ساکتی نشستم و شروع کردم اشک ریختن به حال خودم و اتفاقی که برام میوفته.

+وای خانمم ناراحتی؟

سرمو بلند کردم که چشمم به یه پسر قد بلند با سر و تیپی معمولی افتاد.

-گمشو

+آخ آخ گریمون پنجولم میندازه؟

-نه سگتون پاره میکنه.

+اووووف این دیگه چی بود.

پا شدم و خواستم برم که دستمو گرفت.

-بکش دست کثیف تو.

محکم تر چنگ انداخت به بازوم.
چشمامو با حرص بستم.
تا خواستم کاری کنم متوجه داد کسی شدم.

"هوی حیوون مگه نمیگه ول کن"

برگشتم و نگاهی به ناجیم انداختم.

پسری قد بلند با موهای بلند و چشمای طوسی پسره که معلوم بود از اون ترسو هاست پا به فرار گذاشت و رفت
آستین مانتو مو درست کردم و از پسر تشکری کردم.

+ ممنونم.

- وظیفه بود.

خواست بره که متوجه اومدن دوتا پسر و یه دختر از دور شد
نرفت و با فاصله ی زیادی انتهای صندلی نشست.
پسرا و دختره که رفتن بلند شد

- خانم شما تا کی میخواین اینجا بشینین؟

+ به شما ربطی داره؟

- نه ناراحت نشین منظور بدی نداشتم اینجا امنیت نداره.

+ ممنونم از اینکه گفتین اما من نه حال خوبی برای خونه رفتن دارم و نه حوصله.

- میتونم بپرسم چرا؟

+ نه.

- باشه، میخواین کمکتون کنم و بریم خونه ی من؟

عصبی برگشتم سمتش که انگشت اشارشو به سمتم گرفت
کارتی از جیبش درآورد به سمتم گرفت

- سرگرد آذرخش هستم.

یکمی آروم شدم و نگاهی بهش انداختم.

- میتونم اسمتونو بدونم؟

+دیانا.

-خوشبختم منم آدرین هستم.

+باشه.

همونطور بافاصله نشسته بود و به رو به روش خیره شده بود.
خواستم پاشم که اونم بلند شد تا پاشه
نشستم که اونم نشست.

+میمونی؟

-چی؟!

+میمونی که هر کاری میکنم تقلید میکنی؟

-اینجا اصلا مکان مناسبی نیست لطفا بفرمایید خونتون.

+گفتم که نمیرم.

-پس لطفا با من بیاید

+مثلا پلیسی؟ خجالت نمیکشی؟

-لطفا عصبانی نشید خواهرم و مادرم خونه ان تنها نیستم.

با دو دلی نگاهی انداختم و باهاش همراه شدم

-قهر کردی؟

+چی؟

-از خونه فرار کردی؟

نه.

نمیخواهی به خونوات خبر بدی؟

نه.

-گرسنت نیست؟

نه.

-قرص نه خوردی؟

نه.

تک خنده ای کرد و دنده رو عوض کرد.

-چرا این وقت شب تو خیابونی؟

+به خودم مربوطه.

-از حرف زدن بدت می‌آید؟

+.آره.

-باشه ساکت می‌شم.

چیزی نگفتم که به راه ادامه داد و رفت.
بعد از چند دقیقه رسیدیم و گفت پیاده شم.
خونه تجملاتی و خوبی بود، نه خیلی بزرگ بود و نه کوچیک.
وارد شدیم که متوجه دختر پر سر و صدایی شدیم.

[illegible]

محکم از بغل آدرینی که خندون بهش گوش میداد اومد بیرون و با نگاه کردن بهم جیغی کشید که یه لحظه ترسیدم.

آوای خیس

@avayekhis

+وایییی از اونور برام زنداداش خارجی آوردیییی؟

اومد جلو و مجال نداد

+واللای تو چقدر نازی دختر

رو کرد سمتم و پرید تو بغلم ازم جدا شد و شروع کرد حرف زدن

+hiiiiiii,how are youuuuuuu?

do you know me?

i'm your sister in-law.i'm adrians sisterrrrrr nice to meet youuuuuuu.

(سلاممممم،حالت چطورهههههه؟

منو میشناسی؟

من خواهر شوهرتم.خواهر آدرینم،از آشناییت خوشحالممممم)

فقط و فقط با تعجب و خنده نگاهش میکردم که آدرین با خنده و خجالت از بغلم بیرون کشیدش و گفت

+دختر امون بده ایشون ایرانیه اگه فارسیم میگفتی میفهمید.

-وا داداش یه ساعت نیست اومدی انقدر زود مخشو زدی؟

+نه اونطوری که فکر میکنی نیست.

-عهههه؟ پس چطوریه؟

+آروم باش دختر.

-وییی خیلی سورپرایز شدم خبییب میرم به داداشیو مامان بگم.

اونقدر تند دوید که آدرین نتونست بهش برسه و اومد پیشم

+ازتون خیلی خیلی معذرت میخوام.

-دختر شیرینی بود.

+شیرین اما یکمی فضول.

-عیبی نداره من ناراحت نشدم.

+بازم عذر میخوام بفرمایید.

همراهش رفتم و وارد خونه ای شدیم یهو صدای همون دختره اومد که داد میزد

"رامییییییننتننتن بیا اینجارو بین"

پسری با گرمکن از پله ها او مد بالا که با دیدنش یه لحظه از تعجب خشکم زد؛ اون اینجا چیکار میکرد؟

نگاهی به استاد رفیعی انداختم که اونم مثل من با تعجب بهم خیره شده بود. آدرین جلو رفت و بغلش کرد.

+داداش خشکت زد مارو یادت رفت؟

نه دادم این چه حرفیه؟
چطوری تو؟ خوش اومدی.

دوتا زد پشتشو از هم جدا شدن
یهو خانمی با قدی کوتاه و هیکی نه تپل نه لاغر اومد سمتشو و با بغض و اشک صداش زد

+آدرين مادر؟

با شنیدن اون صدا انگار دنیارو بهش دادن که برگشت و با اشک خیز برداشت سمت پیرزن

-جان آدرين فداٽ شه جان مادر

لحظه ی زیبایی بود.
پیرزن با دستای لرزونش اشکاشو پاک کرد و پرسید

+خوبی پسرم؟

دستاشو بوسید و بلافاصله پیشونیشو بوسید.

+خوبم مادر خوبم تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود

-منم خوبم مادر.

از بغل هم جدا شدن که انگار نوبت به معرفی من رسیده بود.
قبل از اینکه آدرین چیزی بگه خواهرش تند تند با جیغ و داد گفت

+اینم عروس خوشگلمون.

چشمای مادرش برق زد و با تحسین نگاهم کرد، اومد و محکم منو به آغوش کشید
قطره اشکش روون شد و گفت

+فدات بشم دختر گلم

رو کرد سمت آدرین و با اشک گفت

+بالاخره برآورده کردی آرزومو نمردمو زنتو کنارت دیدم قربونت برم مادر قربونت برم که
گوش دادی به حرفم.

اونا حرف میزدن و ما مثل ماست به هم خیره شده بودیم.
تا آدرین خواست حرفی بزنه خدمتکاری اومد و گفت میز حاضره
آدرین با چشماش و پچ پچاش التماس میکرد چیزی نگم تا همه چیزو درست کنه.
به طبیعت ازش چیزی نگفتم که خواهرش اومد کنارم ایستاد و گفت:

+چطوری عروس خانوم؟

با خجالت و بی میلی لب زدم.

-به خوبیتون.

+واای باهام رسمی حرف نزن بیا بریم بالا بهت لباس بدم.

-نه لازم نیست.

+خیلیم لازمه بدو بریم.

یهو استاد رفیعی گفت

-شاید سختشون باشه اصرار نکن مارال جان.

رو کرد سمتم و گفت

+نمیدونستم قراره فامیل بشیم خوبین خانوم عارف؟

تا خواستم چیزی بگم خواهرشون که حالا فهمیده بودم اسمش مارال گفت

-مگه شما همو میشناسین؟

استاد:آره.

-اونوقت از کجا؟

+خانم عارف از دانشجوهای خبره ی دانشگاهم هستن.

-واااای استادشیییی؟

رو کرد سمتم و گفت

-زنداداش سمت چیه؟

با حرص و لبخند لب زدم

+دیانا عزیزم.

-واااای چه اسم قشنگی منم مارالم خیلی خوشبختم از آشناییت.

+منم همینطور.

دستشو گذاشت پشت کمرم و به سمت پایین راهنماییم کرد.

+از کجا با آدرین آشنا شدین؟

-میشه لباسامو عوض نکنم؟

+نچ.

-آخه اینطوری راحتترم.

+نمیشه که تو خونمون غریبی کنی.

-نه غریبی نمیکنم.

+اینجا الان خونه ی توهم هست پس میتونی راحت باشی.

نمیدونستم چی بگم فقط تشکر کوچیکی کردم که وارد اتاقش شدیم.
اتاقی با تم کرم زرشکی بود،رفت و در کمدی رو باز کرد از اون زیر شلوار یشمی با بلیز
یشمی آستین سه رُب کوتاهی که تا روی شلوار بود بهم داد تا بپوشم،پوشیدم و شال
مشکی و کفش رو فرشی مشکی ای بهم داد تا بپوشم

+اونوری شو

-چرا؟

+خب میخوام لباسارو بپوشم.

-نه من میخوام براندازت کنم ببینم داداشم با یه زن خوش هیكل هست یا ن.

شیطون ابرویی بالا انداخت که سرمو با خجالت پایین انداختم. یهو شروع کرد قهقهه زدن
که با اخم رومو ازش گرفتم و پشت بهش ایستادم و لباسارو پوشیدم.
هلم داد پشت آئینه میز آرایش سایه ی یشمی نقره ای ای پشت چشم کشید و رژ قهوه ای
رنگی رو رو لبام کشید با تحسین نگاهم کرد و باهم حرکت کردیم سمت بالا.
با ورودمون زودتر از همه مامان آدرین نگاهم کرد و با بغض گفت

+دختر گلم چقدر ماه شدی تو مادر.

لبخندی زدم و به گفتن ممنونم بسنده کردم.
آدرین با خجالت و استاد که فهمیده بودم اسمش رامینه با گنگی نگاهم میکردن
نشستیم پشت میز و مشغول شام خوردن شدیم.
اشتهایی نداشتم و بعد از یکم بازی کردن با غذام تشکری کردم و از پشت میز بلند شدم که
آدرین هم همزمان با من بلند شد.

+اووووو داداشمون طاقت چند ثانیه دوری نداره؟

-مارال این چه حرفیه جلو مامان.

مامانش دستاشو گرفت تو دستش و گفت

+عزیزم راحت باش.

اونا برا خودشون حرف میزدن و منو آدرین با خجالت بهم نگاه میکردیم.
بالاخره از کنارشون گذشتیم و وارد حیاط شدیم.

+من ازت خیلی معذرت میخوام اصلا فکر نمیکردم امشب اینطوری شه واقعا خیلی عذر
میخوام تو اولین فرصت درستش میکنم.

-من ناراحت نشدم مشکلی نیست.

+من.....

من.....حساب مارالو میرسم

-کاریش نداشته باش جوونه خیلی زنداداش دوست داره.

+بله متاسفانه برخلاف خودم.

-چرا ازدواج نمیکنید که از این دلشوره های مادرتون و هل بودنای خواهرتون راحت شین؟

خودم خندم گرفت یه دقیقه مفرد خطابش میکردم یه دفعه جمع.نگاهی بهم انداخت و
گفت

+به چی میخندی؟

-هیچی یاد یه چیزی افتادم.

+باشه.

-خب نگفتی؟

+ازدواج کردن فقط تلف کردن وقته.

-همیشه هم همینطور نیست، گاهی عشق میتونه معجزه های عجیبی کنه.

+عشقو چشیدی؟

-آره.

+کنارته؟

-نه.

+همین یعنی عشق خیلی مزخرفه.

-اینطوری نیست.

+پس؟

-مارو بزور از هم جدا کردن.

+مهم اینه الان کنارت نداریش.

-شاید تو درست بگی

+حال امشب بخاطر عشقت بود؟

-بهم گفت گمشو.

+چی؟!

+داستان من خیلی پیچیدس.

-میتونم گوش بدم اگه بخوای.

+حوصلشو داری؟

-آره چرا که نه.

خلاصه وار و کوتاه داستان زندگیمو براش تعریف کردم که محزون خیره شد بهم و یکمی دلداریم داد و یکمی نصیحتم کرد

+حالا میخوای چیکار کنی؟

-اون منو بیرون کرد و راحت گفت برم منم میرم.

+خونوادت الان نگرانتن یه خبر بهشون بده

-برای ترانه پیامک فرستادم.

+خوبه.میتونم کمکت کنم؟

-تو چه موضوعی؟

+داستان عاشقیت

-نه فکر نکنم.

+باشه.

-خودت میخوای چیکار کنی؟

+نمیدونم اگه با کسی آشنا بشم به خونوادم معرفیش میکنم اگه نشد هم که دوباره فرار میکنم میرم فرانسه.

-هوف باشه کی بهشون حقیقتو میگی که من دوست دخترت نیستم؟

+ازت خیلی عذر میخوام مطمئن باش فردا صبح حتما میگم بهشون.

-بابت کمک امشبت خیلی ممنونم.

+کار خاصی نکردم.

-من یکم عصبی برخورد کردم تند رفتم ازت عذر میخوام.

+نه بابا این چه حرفیه حق داری خب آدمای شیاد زیاد هستن.

-درسته.

+خب کم کم بخوابیم.

-باشه.

+برو پایین پیش مارال

-باشه.

هر دو رفتیم تو خونه و اون رفت بالا و من رفتم پایین
مارال با دیدنم خوشحال بغلم کرد و شروع کرد حرف زدن؛ اونقدر حرف زد که پلکام
سنگین شد و نمیدونم چیشد که خوابم برد.

صبح با جیغ جیغای مارال از خواب پا شدم، با اینکه ۱۸ سالش بود ولی خیلی بچه تر میزد
مخصوصا با این شیرین عقل بازیش
لباسای خودمو پوشیدم و رفتم پایین.
با رفتنم به پایین متوجه داد و بیدادای آدرین شدم

+مگه زوره نمیخوام خب.

-آدرین میخوای آرزو به دل بمیرم؟

+بابا خب دوست ندارم

-همینکه گفتم.

+مامان داری کاری میکنی دوباره فرار کنم نه؟

-بخوای هم نمیتونی.

+یعنی چی؟

-به داییت گفتم ممنوع الخروجت کنه.

+ماما|||||||ان مگه بچم من؟

-آدرین همونکه گفتم.

+این کارت زوره

-داری دقم میدی میگه زوره؟

باشه زوره ولی باید انجامش بدی،پیر شدی یه نگاه به خودت بنداز ۳۳ سالت شده.

+خب دلم نمیخواد.

-آدرین!!

بلند شد و عصبی از خونه زد بیرون که مامانش اسمشو بلند داد کشید اما اون بی اعتنا به مادرش از در خونه خارج شد.
عذرخواهی ای کردم و رفتم پیشش.

+چیشده؟

-هیچی.

سیگار تو دستشو تو یه حرکت گرفتم و مشغول کشیدنش شدم که با تعجب نگاهم کرد.

+برا هیچی اینطوری از سیگار کام میگیری؟

-مگه چطوری کام میگیرم؟

+با حرص.

-نه بابا بلدیا.

+گاهی تفریحی برا ساکت کردن قلبم.

-مثل خودمی پس.

+مگه پلیسام سیگارین؟

-نه گاهی تفریحی برا آروم کردن مغزم.

+حرف خودمو به خودم پس میدی؟

-این قصدو نداشتم.

+برا پلیسا جیزه این چیزا.

-گفتم که تفریحیه.

آخرین کامم از سیگار گرفتم و زیر کفشم خاموشش کردم.

+بازم داری؟

-تفریحیت اینه؟

+خیلی وقته نکشیدم.

-نکش بدرد نمیخوره.

+داری یا باید برم سوپری؟

-دارم بیا.

پاکتو پرت کرد سمتم که رو هوا زدمش و یدونه برداشتم و بین انگشتام نگهش داشتم

+فندک.

برام روشنش کرد و دوباره مشغول گفت و گو شدیم

+این پاکتو میدی به من؟

-روت نمیشه از سوپری بخری؟

+میدی یا نه؟ پولشو میدم بهت.

-پولتو تو آینه نگه دار دوتا شه ذوق کنی کوچولو.

+باش.

-میخوام برم کاری نداری؟

+کجا بری؟

-دنبال یه هرزه.

+چی؟!

-یکی که اجیرش کنم نقش زنمو بازی کنه.

+نمیخواد بری یکیو میشناسم میتونه کمکت کنه.

با ذوق خیز برداشت سمتم

-راست میگی؟

+آره مگه شوخی دارم باهات؟

-خب کیه؟

+یکی از دوستانم.

اخمی کرد و گفت

-با هرزه ها دوستیت چیه؟

+هوی درست حرف بزن اون یه دختر خیلی پاک و مومنه فقط مثل تو شده زندگیش بزور شوهرش دادن و اون پسره رو نمیخواه؛یعنی کلا ازدواج کردن نمیخواه الانم بزور با یکی نامزد کرده، میتونی بری بگی عاشقشی و اینا باهم باشین بعد یمدت طلاق بگیرین هر کی بره پی کار خودش.

-اینطوری که عالی میشه.

کامی از سیگار گرفتم و دودشو تو صورتش پخش کردم

+خودم میدونم آقا پلیسه

-حاضر شو بریم پیشش.

+حاضرم بزار کیفمو بردارم بریم.

-باش.

رفتم و کیفمو برداشتم، مارال با خجالت و درموندگی نگاهم میکرد و استاد با اخم غلیظ، بعد از خداحافظی ازشون جداشدم و حرکت کردم سمت بیرون؛سوار ماشین آدرین شدم و حرکت کرد

+اسمش چیه؟

-صدف.

خیلی ازت ممنونم امیدوارم بتونم جبران کنم.

چیزی نگفتم که به راه ادامه داد و بعد از چند دقیقه رسیدیم به کافه
با دیدن صدف محکم پریدم بغلش، از دوستای صمیمی ما بود اما بعد از پنج ماه داشتم
میدیدمش.

دقیقا پنج ماه بود که به خاطر نامزد کردنش دیگه نتونسته بود باهامون حرف بزنه چون
نامزدش شکاک بود.

محکم پریدم بغلش که آخ بلندی کرد و ناله ی خفه ای سر داد که با نگرانی ازش جدا شدم

+چت شد دختر؟

-تو باز سیگار خریدی؟ کدوم خری بهت داد؟

رادین سرفه ای کرد و گفت
"این خر داد اما از چیزی باخبر نبود بخدا"

+گفتم چت شد چرا ابروهات اینطوری شده دردت اومد؟

-هر شب و هر روز دارم از اون امیر عوضی کتک میخورم توقع داری سالم باشم؟

+بشکنه دستش من فدات بشم آبجی قشنگم.

همین جمله کافی بود تا بغضش بشکنه و بزنه زیر گریه.
نشست رو صندلی و شروع کرد اشک ریخت، با هر قطره اشکی که از چشماش میریخت پایین
دل من بیشتر کباب میشد و اخمای آدرین بیشتر توهم گره میخورد و مشتش محکم تر
رفت نزدیک صدف و رو صندلی رو به روش نشست

+سلام صدف خانم خوبین؟

-ممنونم شما بودین کارم داشتین؟

+بله من آدرین رفیعی هستم.

-بفرمایید از طلبکارهای امیر هستین؟ ببینید بخدا من نمیتونم اونکاری که بهتون گفته رو
انجام بدم حاضرم تو خونتون کلفتی کنم اما خودمو به باد ندم لطفا یکم آدم باشین انسان
باشین.

در تعجب بودم که آدرین با دقت فقط و فقط بهش گوش میداد.

+بله من میخوام در ازای طلبم کاری رو که هماهنگ کردیم رو برام انجام بدین.

صدف از جاش پا شد و اومد پیشم و با دلخوری بهم خیره شد.

+چرا آوردیش اینجا؟

-آدرینو میشناسی؟

+مگه میشه نشناسم؟

برگشت سمت آدرینو گفت

+خیلی عوض شدی.

-تو هم!

+تو ظاهری عوض شدی من باطنی

-یه آتیش سوزی باعث شد یکمی داغون شم.

+داغون نشدی.

-مرسی بانو.

+چی میخوای ازم؟

-طلبمو

+امیرو از کجا میشناسی که بهت پولم بدهکاره.

-پول بدهکار نیست.

+مگه مرض داری نیم ساعته معطلم کردی.

-صدف!

+ها؟

-هنوز اونقدر احمق نشدی که بهم بگی ها مگه نه؟ بارها عواقبشو دیدی.

+بگو کارتو.

-صدات زدم.

+جااان، جان خوبه؟

-خوب که نه اما بد نیست.

+بگو آدرین حالم خوش نیس میخوام برم.

-کجا؟

+امیر کارم داره.

-حتما کارشم زیر خواب کردن تو واسه طلبکاراشه نه؟

گفتن همین حرف برای زار زدن صدف بس بود. هق هق میکرد و عجله رفتن داشت. آدرین رو کرد سمت منو با چشمایی که خیس اشک بود نگاهم کرد، سوییچ ماشینو داد و گفت برم ماشینو بزارم خونشون؛ میدونستم میخواست تنها باشن به همین خاطر قبول کردم و خیلی سریع رفتم، سوار ماشین شدم و گیج و منگ از اینکه چرا از دیدن هم تعجبی نکردن و خیلی راحت مشغول دعوا شدن به سمت خونشون حرکت کردم.

(آدرین)

-جواب بده دیگه کارت اینه؟

+بتوجه ها بتوجه شوهرمه اختیار داره.

با عصبانیتی که سعی در پنهون کردنش و صدایی که سعی در بالا نبردنش کردم لبخند فیکی زدم و گفتم

-عزیزم نمیخوای همینجا دخل خودمو تو و این کافه رو بیارم درسته؟)
سوالمو با سوال جواب نده.

+چی میخوای ازم

-باریکلا!! تازه یادت اومد که برای یه کاری میخواستمت.
خواستم بگم میام پیش اون شوهر بی غیرت و لاشیت و ازش میگیرمت، جلوی مامانم نقش
یه زوج خوشبختو بازی میکنیم تا وقتی که بگذره و از هم طلاق بگیریم و بعدش حاجی
حاجی مکه. هر کی میره سی خودش.

+نمیشه.

-چرا؟ پیشنهادم بد بود یا سازش با طلبکارای شوهرت برات راحت تره.

پاشد که همراهش بلند شدم؛ دستشو آورد بالا و تا خواست تو صورتم پایین بیاره رو هوا
گرفتمش.

-از کی تا حالا میزنی تو گوش آقات توله؟

+از همون وقتی که آقام مست شد نابودم کرد

اخمی کردم.

-من بهت تجاوز نکردم.

+منکرش نمیشم خودمم خواستم اما چون مست بودم و نفهمیدم.

-اشتباه از هردومون بود پس انقدر نیش و کنایه نزن، من بزور نکردم کردم؟

سکوت کرد و چیزی نگفت.

-صدف؟

+بله؟

مچ دستش که تو دستام اسیر بودو محکم فشردم که ابروهاش تو هم رفت و گیت

+ولم كن.

-ها؟

+جان، جانم، ولم كن لطفا.

دستشو ول كردم، چادري بود، با حجاب ترين دختر كافي شاپ بود. اصلا نميتونستم تصور كنم صدف من اينطوري شده باشه، انقدر خانم! ازش بعيد بود.

-بشين.

+نميخوام.

-گفتم بشين.

+آدرين تو رو خدا بريم، بزار برم امير بياد ببينه نيستم كتكم ميزنه تحمل درد بيشترियो ندارم. اينها همه از بپا ها و آدماشن تورو خدا منو تو در دسر ننداز.

-كدوم يكي از اينها آدم اون مردك لاشيه؟

با چشم به پسري كه دور از كافي شاپ ايستاده بود اشاره كرد. دستشو كشيدم و بردمش بيرون، دست تو دست باهاش شدم و جلو پسره ايستادم

+به رئيس بگو زنشو بردم بجا اونهمه طلبايي كه داشت.

خواست چاقويي در بياره كه كارت پليس بودنمو بهش نشون دادم خفه شد و سرجاش رو موتور نشست و حركت كرد.

صدف با تنفر نگاهم ميكرد، منم دست كمی ازش نداشتم. زل زده بودم بهش كه با اخم نگاهم كرد و ابرويي بالا انداخت:

+چته آدم ندیدی؟

-چقدر عوض شدی.

+گاهی لازمه عوض شيم.

-صدف

+بله؟

اخمی رو پیشونیم نشست.

-چیشده؟ تو نبودم.

+اومممم هفت ساله دارم زجر میکشم عزیزم.

-من نمیخوام اینطوری با کنایه باهام حرف بزنی.

+آدرین

-جانم عزیزم؟

+نمیتونم پیشنهادتو قبول کنم.

-اما تنها راه نجات از دست اون پسره اینه.

+گفتم که!

نمیخوام.

-دوسش داری؟

+کیو؟

-شوهرتو

+آره.

-هنوزم بعد هفت سال نمیتونی بهم دروغ بگی چرا چشاتو میدزدی؟

+نمیخوام نقش عشقتو بازی کنم

-مطمئنم خوب از پشش بر میای.

+حالم خوب نیست.

-چیشده؟

+ضعف رفتم.

-یکم جلوتر از سوپر یچیزی میخرم.

+باش.

-بدهی شوهرت چقدره؟

+۵۰۰ میلیون.

-سعی میکنم جورش کنم خوبه.

+آدرین

-نمیتونم پیام جلو خنوادت نقش زنتو بازی کنم.

+میتونی.

-گفتم که نه.

+میتونم دلیلشو بدونم؟ انقدر ازم بدت میاد؟

-من باردارم.

خشک شدم؛ انتظار هر چیزو داشتم الا باردار بودنش، سکوتمو که دید پوزخند تلخی زد

+مهم نیست.

-شکمم بیاد بالا به خنوادت چی میگی؟

+یه فکری به حالش میکنم.

-باید برم دکتر.

+چیشده؟

-بندازمش.

+احمق نشو صدف اون از جون توعه.

-ناخواستس.

+همین الان داشتی از بزرگ شدن شکمت حرف میزدی.

-میخواستم واکنشتو ببینم.

سکوت کردم و چیزی نگفتم
تا کسی ای گرفتم و سوار شدیم و حرکت کردیم سمت خونه، با رسیدنمون مارال با
خوشحالی اومد سمتمون اول با شرمساری نگاهم کرد و بعد گفت

+مامان منتظرتونه.

با اخم رومو ازش گرفتم و حرکت کردیم تو خونه.

+چیشده آدرین؟

-هیچی.

+چرا مارالو اونطوری نگاه میکردی؟

-چیز خاصی نیست

وارد خونه شدیم که مامان اومد؛ با دیدن صدف اونم با اون چادر متعجب نگاهم کرد

+سلام.

-سلام پسرم معرفی نمیکنی؟

+ایشون صدف مامان.

صدف:سلام.

-سلام دخترم.

+مامان میخواستم اگر راضی باشید بریم خاستگاری خانمم شما هی راجع به ازدواج حرف میزدید خب صدف خونوادشو از دست داده بود و نمیتونستیم صبر نکنیم تا تموم شدن مجالسشون.

با شک و کنکاش نگاهی به صدف انداخت و صدفم با خجالت سرشو پایین انداخته بود.

(دیانا)

+این چرا همش اینجاست؟

-دخترم زشته اینطوری نگو.

+مگه الکی میگم همش چترن اینجا دوماه گرفتی یا سربار مامان؟

-دیانا زشته میشنون.

+بزار بشنون مگه میتروسم ازشون؟

-زشته دختر نازم پاشو بریم بیرون.

+نمیام.

یهو میلاد اومد تو آشپزخونه و با غم و شرمساری تو چشم نگاه کرد و گفت

+آبجی بابت امروز خیلی متاسفم.

-تو که نکردی!!

+ولی شاهینم تند رفت.

-تنها چیزی که برام مهم نیست رفتار شاهینه.

ناراحت رفت بیرون.

پیرهن مردونه ی خوشگلمو پوشیده بودم.
کلاه مشکیمو رو موهای کوتاهم گذاشتم و رفتم بیرون.
دقیقا مبل کناری شاهین نشستم و اینکارو از قصد کردم.
آروم طوری که فقط خودم بشنوم با کنایه گفتم

+چه دوره زمونه ای شده دخترارو از پسرا تشخیص نمیدیم.

اما من بلند جوابشو دادم.

-آره بعضیا ادعای شعور داشتن دارن اما مثل یه زن با بقیه دعوا میکنن و بعضیا با اینکه
زنن مثل یه مرد زندگیشونو میچرخونن.

+از دخترای بی جربزه بدم میاد.

-از آدمای بیشعور که ادعای شعور دارن متنفرم.

+الان منظورت با من بود؟

-وا مگه من اسم بردم؟ حتما بیشعوری که به خودت گرفتی دیگه.

+دهنتو ببند حوصلتو ندارم.

دلم از این حرفش بد شکست؛اما نه من خیلی خوب بلدم حال تورو بگیرم دکتر جون.

-میگم دکتر فردا مهمونی دارم توهم میای؟

+نه.

مامان نسرين و بابا علی قرار بود برن مشهد و بعد از خدا حافظی کوتاهی سریع خونه رو
ترک کردن.

+بچه ها فردا مهمونی میدم.

ترانه و میلاد موافقتشونو اعلام کردن اما شاهین خنثی نگاهم میکرد.

+دکتر شما هم حتما میاین دیگه؟

-نه.

+حضورتون خیلی مهمه.

-گفتم که نیام.

خم شدم روش که ترانه و میلاد با دهن باز خیره شدن به کارام، شاهین هنوزم با جسارت میخ چشم بود.

رفتم جلو و جلوتر و یهو گوشیش که رو دسته مبل بودو قاپیدم و بدو بدو وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم.

شاهین: باز کن درو

+نمیکنم.

-میگم باز کن

+نمیکنم خیلی نگران دوست دخترتی؟

-دوست دختر خر کیه باز کن درو کارت دارم.

+فردا تو مهمونی گوشیتو بهت پس میدم.

-دیانا بازش کن تا نشکوندم این درو.

+فردا تو مهمونی میبینمتتتتت

صدایی نشنیدم و دقایقی بعد صدای عربده کشیدن و محکم بسته شدن در خونه رو شنیدم. رفتم و پنجره رو باز کردم و سرمو ازش بردم بیرون.

+شاید عمارت کوروش بی همه چیز طویله بوده باشه اما اینجا طویله نیست که رم میکنی میکوبی میری.

آوای خیس

@avayekhis

منتظر جوابی نشدم و او مدم تو اتاق.
هه!

به من میگن دیانا!
کاری میکنم از اینکه از تو اون تصادف زنده اومدی بیرونو این روزا دیدی پشیمون شی.
رفتم بیرون که قیافه های خنثی میلاد و ترانه رو دیدم
شونه ای بالا انداختم و گفتم

+مجبور بودم!

میلاد:خیلی عصبی شد.

ترانه:یعنی چی مهمونی بدی که چی بشه؟

+فردا روز مرگ شاهینو تولد دوباره منه
دقیقا برعکس حالا!
اونک شاده منم و اونک غمگین میشه شاهین خان!

-چی تو اون سرته دیانا؟

+هیچی ترانه فقط میخوام مثل خودش بی تفاوت شم به همه چیو همه کس.

-تورو خدا کار مزخرفی نکن.

+نمیکنم.

-باشه بریم شام.

+نه تو و میلاد بخورین من میرم خونه خودمون.

-یعنی چی

+بده تنهاتون میزارم؟

-ولی اونجا تنهایی.

+کارای مهمونی فردارو میکنم تا بیاین.

بی توجه به مخالفتای جفتشون آژانسی گرفتم و حرکت کردم سمت خونه، لباسامو با نیم تنه کوتاه و شلوارک کوتاهی که تا نصف رونام بود عوض کردم و رو تخت ولو شدم و خوابم برد

صبح با نوری که از پنجره اتاقو روشن کرده بود از خواب پا شدم. طبق عادت همیشگیم هودیمو پوشیدم و شال نازکی رو سرم انداختم و رفتم سوپریو وسایل خریدم. غذای مورد علاقه ی شاهین، ته چین بود؛ ته چین گوشت. اول خواستم درست کنم اما پشیمون شدم

چهارتا قالب برداشتم و دونه دونه لازانیا قالبی درست کردم، دوتا پیتزاهم آماده کردم تا هر وقت مناسب بود بزارمش تو فر گوشیمو برداشتم و چک کردم، پیام داشتم؛ از طرف آدرین بود

+مرسی خیلی لطف کردی چیز بزرگیو بهم بخشیدی.

منظورشو نفهمیدم.

-چرا؟

+صدف.

-آهان راجع به اون موضوع باید کاملا بهم توضیح بدی.

+ای به چشم.

-میگم آدرین.

+جان؟

-امشب میای خونمون؟ یه مهمونی گرفتم که بچه ها هستن تو و صدفم بیاین.

+ساعت چند؟

-زودتر بیاین شما ۴ اینجا باشین.

+باشه حله.

گوشیو گذاشتم کنار و رفتم تو آشپزخونه و دوتا قالب لیوانی و تک نفره دیگه مواد لازانیا حاضر کردم و یه پیتزای دیگه رو هم رو به رو کردم.
نمیدونستم کارم درسته یا نه فقط و فقط میخواستم حالشو بگیرم.
بعد از انجام دادن لازانیا و پیتزا قارچ های کوچیک درآوردم و مرتب شستمشون تا برای تزئین چند تاشو سوخاری کنم.

بعد از تموم شدن کار های شام رفتم سراغ دسر درست کردن
شیر و مواد دیگه رو ترکیب کردم و گازو روشن کردم و مشغول هم زدن شدم
وقتی خوب حاضر شد یکمشو ریختم تو ظرفایی که حاضر کرده بودم
بیسکویت ها، تکه های موز و گردو رو بینش گذاشتم و بقیه موادو دو قسمت کردم و یه قسمتشو کاکاویی و یه قسمت زعفرونی کردم و به دسرا اضافه کردم و طبقه طبقه چیدم همشو تو یخچال قرار دادم تا سرد بشن.

نگاهی به ساعت انداختم، ۳ بود؛ رفتم حموم و یه دوش مفصل گرفتم اومدم بیرون و پیرهن کوتاه لیمویی رنگی پوشیدم و جینمم پوشیدم، موهامو مرتب کردم و بدون هیچ آرایشی رفتم بیرون که زنگ درو زدن
رفتم استقبال اولین مهمونام که صدف و آدرین بودن
محکم صدفو کشیدم تو بغلم و گونشو بوسیدم

+چقدر دلم برات تنگ شده بود.

-من بیشتر صدفی

آدرین نگاهمون میکرد که بعد از جدا شدن از صدف تعارفش کردم و رفتیم تو.
آدرین نشست رو مبل و عمیق بوکشید

+اوه مثل اینکه امشب غوغا کرده این خانوم.

صدف: کجاشو دیدی حالا!!

ریز خندیدمو تشکری کردم که آدرین پاشد و جعبه ی قرمز رنگیو سمتم گرفت.
بازش کردم که متوجه گردنبند خوشگل طلا و ظریف توش شدم

+وای صدف مبارکه چقد قشنگه

جفتشون نگاهی بهم انداختن و شروع کردن خندیدن.

+مرض خنده داره؟

-این مال توعه دیانا.

+چی؟؟؟؟

-کمک بزرگی کردی بهمون بعنوان یه هدیه کوچیک قبولش کن.

خیره به گردنبند شدم و با کمی معذبی بالاخره قبولش کردم و انداختم گردنم. ازشون تشکر کردم و بهشون گفتم بیان تا اتاقو درست کنیم.

وارد اتاق شدیم و با شرمندگی از آدرین خواستم کمکم کنه تختمو ببریم اونور با هم انجامش دادیم و وسایل تزئینو آوردیم.

شمعای قرمز و مشکی رو روی زمین قلب مانند چیدم و گلای قرمز کل سرامیکای خونه رو پرکرد همه جا پوشیده از گل شد

نخ نامرئی رو برداشتم و به تعداد زیاد تو اندازه های ۳۰ سانتی برش زدم و دونه دونه به منگه های ریز اویزی که آدرین نصب کرده بود گره زدم

عکسای خودمو شاهینو از صندوقچه درآوردیم و دونه دونه با گیره به نخای نامرئی وصل کردم

شش تا صندلی کوچیک که از ته انباری پیدا کرده بودم و مرتب و تمیز کرده بودم گرد چیدم و شناسناممو گذاشتم تو صندوق و عکس سونوگرافی بچمون رو هم گذاشتم تو صندوقو روی میز کوچیکی که وسط صندلی ها بود چیدم.

چراغ های ریز قرمز و مشکی تزئینی که روی نخا بود خیلی به اتاق جلوه داده بود.

+عزیزم مطمئنی؟

-از همیشه مطمئن ترم صدف.

+اما عشق چیزی نیست که بشه فراموشش کنی.

-آره اما تاجایی که بهت زخم نزنه مگه نه؟

+دیانا اون نمیدونه گذشته رو یادش نیامد.

اشکای لجوجم یکی بعد از دیگری میباریدن.

+مهم نیست؛ فقط میخوام سرنوشتمو بپذیرم.

آدرین گنگ نگاهمون میکرد که به صدف گفتم براش توضیح بده.
بعد از اینکه خلاصه وار از موضوع باخبر شد اولش متعجب شد و بعد با غم نگاهم کرد

+دیانا ناراحت نباش ما پشتتیم.

لبخند تلخی زدم.

-اگه امید پشتیبانی شما باهام نبود الان اینجا نبودم.

لبخند تلخی زد و منو تو آغوش کشید که با تعجب گفتم

-هی آقا کجا کجا.

با خجالت جدا شد و گفت

+از قصد و با حس بدی نبود بخدا.

لبخندی زدم و گفتم "میدونم بابا دیوونه"

ساعت نزدیکای هشت بود که صدف رفت و لباساشو عوض کرد
پوشیده و خانمانه، نگاه خریدارانه ی آدرینو که بهش دیدم صحنه رو ترک کردم و رفتم تو حال
خیلی میترسیدم، از تصمیمی که داشتم میترسیدم چون نمیدونستم درسته یا نه.
شاهین منو حس میکرد، تو قلبش حس میکرد همیشه همینو میگفت
میگفت "اگه پیر شم و آلازایمر بگیرم با بوی تنت حالم خوب میشه و تو برام میشی غریبه ی
آشنا و چی از این بهتر"
اشکامو پس زدم و لازانیا هارو تو فر گذاشتم.
شاهین و میلاد و ترانه بهمون ملحق شدن و بلند شدم و قهوه ها و کیکارو براشون آوردم و
تعارف کردم

ترانه:سنگ تموم گذاشتی دختر.

میلاد:آره همه چیز خیلی عالیه.

لبخندی زدم و رسیدم به شاهین که خیلی خشک نگاهم میکرد
میتونستم خشم آدرینو ببینم که از رفتارای شاهین با من توش پدیدار شده بود و منتظر آتو
بود تا حسابی کتکش بزنه.

خودمو خونسرد جلوه دادم

+نمیخوری دکتر؟

-اسممو دوست نداری همش دکتر صدام میکنی.

+راستش خیلی اسمتو دوست دارم منو یاد عشقم میندازه اما خب.....

صورتمو بهش نزدیک کردم و نفسمو تو صورتش پخش کردم که لرز خفیفی کرد و چشماشو باز و بسته کرد

+اما خب بنظرم دکتر بهت بیشتر میاد با اسم صدام میکنم حس میکنم دارم با گونی سیب زمینی حرف میزنم زیادی غد و مغروری باهات حال نمیکنم.

اخمی کرد و گفت

-گوشیم؟

+چی؟!

-گوشیمو بده....

رفتم تو اتاق و با لاشه ی گوشیش اومدم بیرون و گوشی ای که صفحش شکسته بود و نشونش دادم

+منظورت اینه؟

همه با تاسف و تعجب نگاهمون میکردن
با خشم خیز برداشت سمتم که گوششو دادم دستش و گفتم

+نترس لیبلشه میخواستم بشکنم اما خب حوصله پاچه گیریات نبود

-مگه مرض داری چرا لیبلشو شکوندی؟

+دوباره بخر.

-گفتم چرا شکوندی؟

+منشیت رو مخم بود.

سکوت کرد و چیزی نگفت.

همه رو دعوت کردم بیان سر میز شام.

با دیدن غذاها چشماشون از تحسین برق زد و همه نشستن پشت میزا، یهو آدرین گفت

+میلاد خان جای بچه خالیه تا با گریه هاش غذارو زهر کنه ها کی قراره بابا شی مارو عمو کنی؟

-داداش تو خودت زودتر دست بکار شو تو و صدف خانوم بیشتر به مامان بابا شدن میاین.

داشتن میخندیدن که گفتم

+اگه به دنیا میومد الان سه سالش بود.

همه میدونستن کیو میگم پس سکوت کردن منظورم دقیقا با همون بچه ی بی گناهی بود که با بی رحمی تو وجودم از بین رفت اما شاهین با تعجب گفت

-کی؟!

+بچم.

-حامله ام شدی؟!

+حرفت به دلم ننشست اولیش که به تو ربطی نداره، دومیش که حرومزاده نبود.

-نه نه من واقعا منظور بدی ندارم برای سن کم گفتم فقط همین.

یهو دستشو رو شقیقه هاش گذاشت و صورتشو از درد مچاله کرد نمیدونم چیشد اما یه

حسی میگفت با حرفام تو ذهنش جرقه میزنه.

میلاد با نگرانی حالشو پرسید که گفت خوبه.

آدرین با لحن دلجویانه ای گفت

+اوووو حالا چجوری میگه بچم نگران نباش وقتی با اون خاطر خواست که پاشنه درو از خونه کنده ازدواج کنی دوباره مامان کوچولو میشی.

اول منظورشو نگرفتم اما مطمئن بودم منظورش به باریده.
لبخند تلخی زدم و بغضمو قورت دادم اما اشکام امونمو بریده بودن زل زدم به سقف تا بتونم
کنترلشون کنم اما نتونستم و بغض شکست و همونطور که قطره اشکام از رو مژه هام رو
لازانیام میریختن با بغض نالیدم

+من دیگه نمیتونم مادر شم آدرین.

با این حرفم همشون جز ترانه با شوک و بهت نگاهم کردن و ابراز همدردی و تاسف کردن که
لبخند دندون نمایی با اشک زدم اما نتونستم تحمل کنم و خون دماغم روونه شد و با عذر
خواهی سمت سرویس رفتم.
تا نتونستم حق زدمو گریه کردم.
خودش حاملم کرده بودو حالا با لحن تمسخر آمیز بهم نگاه میکرد و میگم حاملتم کردن؟
قلبم داشت آتیش میگرفت
چشمام کاسه ی خون بود
از سرویس رفتم بیرون و رو صندلیم نشستم که متوجه اخمای درهمشون شدم
باصدایی که بخاطر گریه نازک و تو دماغی شده بود گفتم

+دستپختم بده که نمیخورین یا افتخار میزبان شما بودنو ندارم؟

همشون تشکر کردنو مشغول خوردن شدن اما از طرز خوردنشون معلوم بود زهرمارشون
کردم

+بچه ها همتون میدونین که امشب قراره یه شب تلخ و سخت برای اکیپمون باشه درسته؟

همشون با غم سرشونو به علامت آره تکون دادن و شاهین با گنگی نگاهمون میکرد؛باللخند به
آرامش دعوتشون کردم و گفتم شامشونو بخورن چند دقیقه بعد شامشون تموم شد و بچه ها
رفتن و آدرین و صدف گفتن کمک میکنن تا میزو جمع کنم

+دیانا مطمئنی؟

-آره آدرین.

+میتونیم جور دیگه حلش کنیم.

-میخوام دلم آروم شه.

+با اینکار آروم میشه؟

-آره.

چیزی نگفتن و رفتن. خیلی ناآروم بودم و فقط همدم جدیدم میتونست آروم کنه
پاکت سیگارمو برداشتم و رفتم پیش بچه ها اول کمی تعجب کردن و بعد ترانه با اخم
اومد سمتم

+بده من اون لعنتیو.

-بسا تنبیهات شش ماه بود نگرفتم بزار فقط یبار آروم شم.

انگار مظلومیت و صداقت چشمامو دید که با دلخوری نشست رو مبل رفتم سمتشون و
پسرا یکم مشغول گپ زدن شدن که بلند شدم و دسرارو آوردم دونه دونه به همشون دادم
چشمای همشون برق زد که یهو شاهین گفت

+اینا همه رو خودت درست کردی یا آماده بودن؟

ترانه:همه رو خودش درست کرده داداش از هر انگشتش کوزه عسل میباره.

لبخندی زدمو چیزی نگفتم و همه مشغول خوردن شدن، برق لذتو تو چشمای همشون
میدیدم.

سیگاری برداشتم و روشنش کردم و بین دستام گرفتم و کام عمیقی ازش گرفتم که اخمی
رو پیشونی پسرا نشست و زودتر از همه شاهین گفت

+درست نیست به عنوان یه دختر و خانم دکتر سیگاری باشی.

-تو چیزی از دردام نمیدونی پس حق قضاوتم نداری.

آخرای دسرشون بودن که صداشون زدم.

+بچه ها من این مهمونیو گرفتم تا یکاری کنم.

-دیانا

+بله دکتر؟

-میخواستم بابت رفتار چند روز پیشم تو مطب ازت عذر خواهی کنم و بگم که میتونی.....

+لازم نیست چیزی به دل نگرفتم.

-برمیگردی سرکارت؟

+نه.

-اما...

+نه.

بچه ها تو سکوت به مکالمه بین ما گوش میدادن.نمیدونم چیشد که رفتم جلو و لب هامو رو لباس قرار دادم.

اولش با بهت و اخم نگاهم میکرد اما بعد از چند ثانیه با خشونت به کمرم چنگ انداخت و خواسو ببوستم که ازش جدا شدم
بچه ها با خجالت و خنده نگاهم میکردن.
دستی رو لبم کشیدم و گفتم

+به عنوان آخرین بوسه ی عمرم و آخرین کامم ازت نگهش میدارم دکتر.

به بچه ها نگاه نمیکرد و با اخم خیره رو به زمین بود.
همشون دنبالم اومدن.

به در اتاق که رسیدیم صدف درو باز کرد و اومد بیرون
با چشم ازش پرسیدم کارشو انجام داده که گفت آره.با لبخند رضایت بخشی حرکت کردم و سمت اتاق رفتم و درشو باز کردم،چقدر شیک و خوشگل شده بود همه چیز.
همه وارد شدن و شاهین با ورودش خیره به عکس ها شد و به صندلی ها نرسید و به دیوار تکیه زد و شروع کرد اخم کردن و مالیدن شقیقه هاش
وقتی بچه ها نشستن رو صندلی رو کردم سمت ترانه و گفتم

+قبلا تا یجایی برات تعریف کرده بودم امشب بقیشو با بچه ها بشنو.

تبسم تلخی کرد و باشه ای گفت.

رو کردم سمت شاهین که با گنگی و اخم در حال تماشای عکسای آویزون شده بود

نشستم رو صندلی و شروع به گفتن کردم

+یه روستا تو شمال، بزور بردنم اونجا چون کوروش خان بزرگ برا بابام پرونده سازی کرده بود یه ارباب که فکر میکردم خیلی بی احساس و بی اعصابه اما نبود. اینو زمان به همه ثابت کرد، عروسی شاهین بود؛ پسر کوچیک کوروش خان. اون عاشق بیتا نبود میخواستن بزور با زن داداشش ازدواج کنه و اون اینو نمیخواست شاهرخ اومد و با کلی حرف و دستور گفت من باید زنش شم، خیلی ناراحت شدم اما سعی کردم چیزی نگم من تازه شونزده ساله بودم و اون موقع ها بچه ی سبحانو تو شکمم بزرگ میکردم و کسی از این ماجرا خبر نداشت نباید میذاشتم کتکم بزنی، ازش اطاعت کردم و رفتیم تو عروسی شاهین که خیره شد بهم، هر جا رفتم ازم چشم برنداشت اونقدر سنگین نگاهم میکرد که کل مهمونا فهمیده بودن یه مرگش هست

(شاهین)

اون عکسا منو به گذشته میبردن، اونا من بودم، چقدر آشنا بود این دختر، آخه یعنی چی این مسخره بازیای چی بود که داشت انجام میداد؛ با دیدن عکسا یهو یاد بدن بلوری و خوشگلی افتادم که لخت بود و تیشرت خودمو پوشیدم تنش تا بیرمش دکتر و لحظه ای که نزدیک بود بمیره.

وای خدای من این دختر کی بود؟
ادامه داد

+کل مهمونا با تعجب بهمون نگاه میکردن که شاهین منو بوسید، محکم بوسید، خشن و بی حس!

همه متعجب بودن و نمیدونستن چی بگن؛ گفت من باهاش ازدواج کنم و با شاهرخ ازدواج نکنم، دست شوهر اولم که به زور خانوادم باهاش ازدواج کرده بودمو برام رو کرده بود و من احمق تازه متوجه خیانت شیکی که در حقم شده بود شدم.

بعد از کلی دعوا و کلکل با کوروش خان و بقیه با شاهین ازدواج کردم
اون روز به روز مهربونتر میشد، پا شد اومد جلوم و رو به روی منی که مسخ شده به حرفاش گوش میدادم نشست و آروم در گوشم نقطه ی حساس بدنم نجوا کنان گفت

+من شدم خانوم خونش، باهم یکی شدیم و اون خیلی با ملاحظه باهام برخورد میکرد
شدم بانوی قلبش! مگه نه دکتر؟!

نشست کنارمو زانوهایشو گرفت تو بغلش و با بغض ادامه داد

+طاقت دیدن اشکامو نداشت و از گل بهم نازک تر نمیگفت.

+یادت میاد شاهین؟

اون خنده،اون همه عشق و محبت.تو عروسیمون همه چیز کامل بودو سنگ تموم گذاشته بود هر کسی میومدم دلش میخواست جای ما باشه.

دوست داشتم داد و بیداد کنم و بگم جمع کنه این مسخره بازیو نمایش خیمه شب بازیو اما یه حسی این وسط مانع گفتم میشد،چیزی که نباید اون وسط بودو نمیزاشت چیزی بگم و قدرت تکلمو ازم گرفته بود.

+اول خواستیم بچه رو سقط کنیم اما نمیتونستم اینکارو کنم اونم مثل من جون داشت و داشت از روح و جسم من تغذیه میکرد؛خواستم نگهش دارم اما یه روز از روی اسب افتادم و متاسفانه بچمو از دست دادم.

شاهین خیلی مهربون بود.اون باهام واقعا مثل یه همسر برخورد میکرد و براش مهم نبود کینه هایی که خونواده ها از قبل داشتن.

صدای خنده هایی تو سرم اکو شد،من.....من داشتم یه دختر یو قلقلک میدادم و اون جیغ میزد تا نکنم. هووووف.

+ما زندگی خیلی خوبی داشتیم اون عاشقانه میپرستیدتم و من کم کم بهش علاقه مند شدم.ما مثل زوجای کارتونی بودیم و تو دل همه جا باز کرده بودیم،جز دونفر! بیتا و کوروش خان. روزای سختی کشیدیم و حتی باهم از عمارت فرار کردیم.

اومد نزدیکم و نشست رو گلا و دستامو گرفت،چقدر برام عجیب آشنا بود.

+بههم گفتمی باید فرار کنیم اما مخالفت کردم،منو انداختی تو پتو و گذاشتی رو کولت و راه افتادی،داد میزدم دیوونه یواش کمتر درد میگیره،میگفتمی دردی که از طرف درمونم باشه هدیه ی الهیه! شاهین اینارو یادت میاد؟!

کم کم داشتم وارد داستانایی که تعریف میکرد میشدم،من،سگا،دیانا،دعواهام با پدر،وای خدای من.

+با هم رفتیم تو یه کلبه و شروع کردیم زندگی کردن،بعدش من باردار شدم.بچمون تو شکمم جون گرفت و داشت بزرگ میشد،دوماهم بود که کوروش خان جامونو پیدا کرد.

اومد و خواست بیرتمون، یادته؟ داد میکشیدی نمایم، میگفتی وارثش تو راهه، میگفتی بچه ی تو تو شکمه، یادته با مهربونی گفت باشه و بدون دعوا بردتمون عمارت؟

یهو اومد جلوتو و دستمو تو دستاش فشرد و پیرهنشو بالا زد و گذاشت زیر دلش و رو کرد سمتم و تو اون تاریکی تو چشم خیره شد

+حس میکنی بچمونو؟

دستمونوازش وار و تحریک کننده زیر دلش کشید و گفت

+میبینی سه ساله اونجاست؟

میدونی سه ساله منتظر بود باباییش بیاد بگه سلام به بانوی ناز خونه و پهلون بابا؟

اشکاش امونشو بریده بودن و با حق حق بلند شد؛اون دیانا بود،خانوم خونه ی من! یهو همه چیز مثل برق و باد از جلو چشم رد شد سرمو بین دستام گرفتم،عجیب تیر میکشید اون دیانا بود!

دیانا کوچولویی که دین و ایمون منو با خودش به ناکجا آباد برده بود. تا خواستم چیزی بگم در صندوقچه ی رو میزو باز کرد و برگه ی کهنه ای از توش در آورد عکس سونوگرافی بود،با دلتنگی عکسو بغل کردم

+آره بغلش کن،خووب بغلش کن چون دیگه نمیتونی طعم داشتنشو با من بچشی! دیگه برات بانویی باقی نمونده. یهو رفتی!

گفتن شاهین رفته مسافرت،مسافرت کاری،هر چی پیگیری شدم گفتن حالش خوب نیست و گوشیش خاموشه و کاراش زیاده. بابات منو فرستاد تهران.حسابی کتکم زد و اونقدر تو شکم لگد کوبوند و فلکم کرد تا بچم بمیره،آوردتم تهرانو ولم کرد تو کوچه ولم کرد انداختم تو کوچه تا من بشم یه آشغال،بشم یه هرزه!

پوزخند تلخی رو لباش نشست.

+یهو بعد سه سال اومدی،ازم خبر نگرفتی،دنبالم نیومدی،معلوم نبود اگه ترانه و باربد نمیدیدم الان کدوم قبرستونی زیر کی خوابیده بودم،شدم یه دیوونه. یهو شالشو از سرش درآورد که با خشم به میلاد و آدرین نگاه کردم و اونا هم خوب متوجه منظورم شدنو سریع خودشونو زدن به در بیخیالی و نگاهای اشکیشونو از دیانا گرفتن

+ببین موهامو!

موهای بلندمو دوست داشتی نه؟

بچگیامو دوست داشتی نه؟

ناز و ادا هامو دوست داشتی نه؟

کو؟ کجاست دیانات؟

کو؟!

کجاست اون دختر مهربون و شوخ طبع؟

میتونی زندش کنی؟ میتونی حال خوبشو بیاری؟ میتونی دوباره طعم مادرشدنو بهش بدی؟

میتونی دل شکستشو ترمیم کنی؟

رفت سمت صندوق و با حق حق اشکاشو پس زد و شناسنامشو زد تو صورتم، اونقدر محکم

کوبید تو صورتم که چشامو بستم.

+ببین!

توشو ببین!

اسمت تو جیگاه اسم همسرمه اونوقت بهم میگی حامله ام شدی؟

بهم میگی هرز؟

بهم میگی من تو کف بوسیدنتم؟

بهم میگی فقط بدم لب بگیرم؟

آخه تو چی میفهمی از حال من؟

سرفه ای کرد و حق زد با صدایی که از گریه خیلی خیلی گرفته شده بودو تو دماغی شده بود

گفت

+برم گمشم نه؟

اومد و محکم کوبوند رو سینم.

+اینجا سنگ داری یا گل؟ ها عوضی؟

شرمنده بودم! خیلی شرمندش بودم!

حالم خیلی بد بود، خیلی بد و داغون.

از بودنش آرامش داشتم، حالا میفهمم کششم نسبت بهش برای چی بود.

رفتم جلو و خواستم دستاشو بگیرم اما اجازه نداد.

با دلخوری خیره ی چشمای نافذش شدم؛ دوباره خواستم بغلش کنم که به بدترین حالت ممکن

پسم زد. اون حق نداشت پسم بزنه من از قصد ولش نکردم و مثل خودش بازیچه شدم. سعی

کردم اروم باشم و آرامشو حفظ کنم.

+دیانا عزیزم ما میتونیم....

-من عزیز تو نیستم

اونقدر بلند داد کشید که با اخم چشامو بستم

+باشه باشه آروم باش ببين..

تو یه لحظه پسم زد و به سرعت دوید و از در خونه خارج شد.
میلا د اومد کنارم

+خوبی داداش؟

-تو خبر نداشتی نه؟

+بخدا اینهمه جزئیاتو نه!

-چرا نگفتییی بهم هااااااااااااااااا؟

مثل بچه هایی که مادرشون ترکشون کرده شده بودمو فقط اشک میریختم.

+آروم باش شاهین.

-رفت، ولم کرد رفت!
لعنت به اون کوروش حرومزاده.

پاشدم و با عجله رفتم بیرون دنبالش، سوار ماشین شدم و حرکت کردم.
خیابونارو دید میزدم تا بینم جایی پیداش میکنم یا نه اما نتونستم که نتونستم.

(دیانا)

قلبم داشت از سینم میزد بیرون.
لعنتی!

اون داشت باهام چیکار میکرد؟ دیوارارو مغازه های بسته رو تکیه گاه دستام کرده بودم و با گریه آروم آروم قدم برمیداشتم.

داشتم میرفتم که متوجه سرلختم شدم و یادم اومد شال ندارم.
خواستم یه گوشه بشینم اما دلم طاقت نمیداد.
دلم مرگ میخواست.

میخواستم بمیرم و دیگه خودمو مثل دیوونه ها نبینم.
داشتم از خیابون رد میشدم که یهو متوجه بوق و داد زندای مردی شدم.
نگاهی انداختم و ماشین پلیسو دیدم.
خواستم برم اما صبر کردم و پیاده شدن.

+این چه طرز تو خیابون گشتنه خواهر من؟

سرمو انداختم پایین و به حق زندم ادامه دادم.

+کسی باهات کاری کرده؟

دوباره سکوت و سکوت.

+بفرمایید سوار ماشین شید.

-نه من باید برم.

+سوار شید لطفا.

-میخوام برم خونمون.

خواست با بیسیم پلیس زنیو خبر کنه که با اشک گفتم

+باشه باشه نکنین.

رفتم و سوار ماشین شدم که حرکت کردن.

+خونوادت کجان؟

-ندارم.

+چرا بیرون بودی؟

-او مدم هوا بخورم.

به سر و وضعم اشاره ای کرد و گفت

+با این وضع؟

نمیدونستم چی بگم

+میریم کلانتری تکلیف مشخص شه.

هه منو از چی میترسونند.خب بریم؛ سکوت کردم و خیره ی راه شدم.بعد از چند دقیقه رسیدیم و پیاده شدیم

اول بردنم تو یه اتاقی و به خانمه گفتن بهم روسری بده اما نداشت و بهم یه پارچه دادن تا بندازم رو سرم.

موهامو پوشوندم و وارد یه اتاقی شدیم.

مردی که حدودا سی ساله بنظر میومد سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت

+بفرمایید.

نشستم و سرباز بیرون رفت و من و اون موندیم تو اتاق.

+چرا آوردنتون اینجا؟

-الکی الکی.

+این موقع شب بیرون چیکار میکردید؟

-هیچی بخدا راه میرفتم.

+چشماتون بیش از حد قرمزه چیزی مصرف کردی؟

طلبکار زل زدم تو چشمات.

-به من میاد یعنی؟

+تو دادگستری همه چیز به همه کس میاد و از هیچکس بعید نیست
آوای خیس

@avayekhis

-خیر چیزی مصرف نکردم.

دستگاهی رو نگه داشت و گفت

+فوت کن توش محکم و عمیق بدون ایست.

کارایی که گفتو انجام دادم که دستگاه علامت قرمزو نشون داد.
رفت و نشست سر جاش.

+شماره خونتونو بگو.

-کسیو ندارم.

+کیو خبر کنم بیان تحویل بگیرن؟

-گفتم کسیو ندارم.

+عه؟

-بله.

+پس شب اینجا مهمونی برو بیرنت تو سلول.

با این حرفش یهو از جا پریدم.

-حالا چرا انقدر عصبی؟

+اینجا جای بچه بازی و تفره رفتن نیست.

تا خواستم چیزی بگم یهو یاد آدرین افتادم و گفتم

-آخه اینکارا چیه بخدا من کاری نکردم من اصلا داماد خودمون همکارتونه.

+دامادتون؟!

-بله

+اسمشون؟

-آدرین رفیعی.

+ایشون دامادتون هستن؟

-بله چطور؟

+هیچی.

تلفنشو برداشت و زنگ زد

+الو سلام آدرین.

پس میشناختتش!

+خواهر خانمتو آوردن اینجا.

+نمیدونم میگه تو دامادشونی.

+باشه بیا.

قطع کرد و گوشی گذاشت سر جاش، مِت چی ترسیده بودم.

بعد از چند دقیقه آدرین سراسیمه وارد شد

بلند شدم و خودمو محکم پرت کردم تو بغلش.

برام مهم نبود نامحرمه، مهم نبود همکاراش اینجا، مهم نبود هم خونم نیست، مهم نبود

گناهه کارم!

مهم این بود که اون واقعا مرد چشم پاکی بودو مثل عرفان بود و برام مثل یه برادر واقعی بود.

+هیس آروم باش عزیزم اومدم ببین من اینجا آروم!

آروم تو بغلش هق میزدم که باهم رفتیم بیرون و منو نشوند رو صندلی و خودش رفت تو و یکم صحبت کرد و اومد پیشم.

آوای خیس

@avayekhis

+پاشو بریم.

-نمیبرنم زندون؟

+نه پاشو.

-چیه چرا اخم میکنی؟

+آخه این چه کاری بود؟

-چیکار میکردم پس؟

+بهت گفته بودم میتونی با حرف زدن حلش کنی.

-من راه حلالی سخت ترو بیشتر دوست دارم.

+لج کردن فقط و فقط به خودت آسیب میزنه.

-بیخیال آدرین بیا بریم.

+دیانا.

-جان؟

+حال شاهین بد شد بردنش بیمارستان، خیلی پشیمون بهش فرصت نمیدی؟

-نه!

+دیانا چرا خودتو اذیت میکنی؟

-اگه نمای من تاکسی بگیرم.

+بریم.

-بابت امشبم ممنون.

+وظیفست.

سوار شدیم و حرکت کرد بعد از پنج دقیقه رسیدیم بیمارستان.

+بریم.

-بریم نه برو!

+دیانا اذیت نکن.

-من نمیام آدرین.

+دیانا اون هیچ تقصیری نداشت.

-میدونم.

+پس چرا اینطوری میکنی؟

-نمیدونم اما احساسای دختر منم میگویند شاهین مال من نیست. منم همیشه به این احساسام تکیه میکنم و باورشون میکنم.

+چرند نگو دختر.

-جدیم!

+میخوام خودم ببرم اما شوهرت میکشتم.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم

-باشه بریم.

وارد بیمارستان شدیم و به گفته ی یکی از پرستارا به اتاقی تو بخش وارد شدیم. خیلی خشک و سرد برخورد کردم و سعی کردم خودمو بزنم به در بیخیالی. شاهین رو تخت بود و بهش سرم زده بودن. داشت با چشمش منو میپایید؛ چند دقیقه ای چشم تو چشم بودیم که از بچه ها خواست چند دقیقه مارو تنها بزاره، سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم و با نگاهی سرد خیره ی چشمش شدم.

+دیانا؟

صداش دو رگه شده بودو بغض آلود!
شاهین من گریه بلد نبود.....

-بفرمایید!

+نمیخوای حال همسرتو بررسی؟

-ما سه سال پیش هم نبودیم و دیگه همسریتی وجود نداره.

+دیانا!!!

-فردا میریم محضر و توافقی جدا میشیم.

+امکان نداره.

-داره!

+گفتم از این چرت و پرتا کمتر بگو.

-حقیقته!

+نیست.

-بین شاهین....

+جان دلم؟

با این حرفش مات چشمای قشنگش شدم و حرف تو دهنم ماسید.
میخواستم حرفی بزنم اما نمیتونستم.نخواستم بیشتر کنارش بمونم و رفتم بیرون و به صدا
زدنش جواب ندادم.
وقتی اومدم بیرون میلاد اومد پیشم.

+زنداداش؟

دروغ چرا ذوق مرگ میشدم از زنداداش گفتنش.

-جانم میلاد؟

+خوبه حالش؟

-نمیدونم.

+میشه اذیتش نکنی اون تصادف بدیو پشت سر گذاشت نمیخوام از دستش بدم.

-من کاریش ندارم.

+راهی برای بخشش هست؟

-نه.

+آخه چرا؟ اون مقصر نبود

-میدونم.

+پس چی؟

-کوروش خان تهدیدم میکنه!
با جون شاهین.

+فقط همین؟

-نه.

+پس؟

-من زیادی درد کشیدم بسمه.

+اما اون نمیزاره آب تو دلت تکون بخوره.

-میدونم اما من دیگه لازم ندارم محبتشو.

+اما تو دوستش داری!

-گاهی عشق حلال همه ی مشکلا نیست باید یکم صبر کنیم و به زمان اجازه بدیم کمکمون کنه.

+شاید حق با تو باشه.

-من دیگه میرم.

+کسی هست برسونت؟

-نه.

+صبر کن آژانس بگیرم.

-لازم نیست

+انقدر بی غیرتم بزارم تنها بری؟

با صدایی که از پشت میومد هردو متعجب خیره شدیم به عقب

شاهین:نیازی به آژانس نیست باهم میریم.

سعی کردم قوی باشم و خودمو بی تفاوت نشون بدم.
رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم

+زود مرخص شدم.

-به من مربوط نیست.

+دیانا من.....

-حرکت میکنی یا با تاکسی برم؟

+باید حرف بزنیم.

-حرفی نداریم بزنیم.

+اما تو گفتی طلاق بگیریم!

-مگه نمیگیریم؟

+نه!

-آره.

+لج نکن.

-نمیکنم.

+یه سوالی بپرسم؟

-بپرس...

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد،یکمی توراه بودیم و به سکوت گذشت که سوالشو پرسید

+تو مدت نبودم.....

-مثل یه احمق فکر کردم قراره بیای و با کسی نبودم و نه دوست پسر داشتم نه شوهر.

+من همشو جبران میکنم.

-اصلا لازم نیست.

+ترانه گفته قرصای عصبی میخوری!

-ترانه از اولش فضول بود.

+دلیل مصرفت؟

-به تو ربطی نداره!

سیگاری درآوردم و روشنش کردم؛اولین کامو نگرفته بودم که ماشین به طرز فجیحی ترمز کرد.

+کوری؟ این چه طرز رانندگیه؟

-بده من اونو!

اونقدر اخم داشت که اگه یکم دیگه نگاهش میکردم حتما شلوارمو خیس میکردم.

+نمیدم.

-گفتم بیار اینجا.

اومد جلو تر و سعی در گرفتنش کرد، نمیدونم چیشد که دستشو گرفتم و رو قلبم گذاشتم. چنگی به سینم انداخت که آهو تو گلو خفه کردم نگاهم کرد و با لحن خماری گفت

+بدش من اون لعنتیو توله سگ!

بی اختیار سیگارو دادم بهش که از پنجره انداختتش بیرون و نشست رو صندلی خودش و دوباره شروع به رانندگی کرد.

ناراحت شدم!

میخواستم ادامه بده!

سه سال با کسی نبودم و خودمم با خودم کاری نداشتم و حالا با دیدنش و یادآوری اون روابط خوب دوباره دلم براش میتپید و بی تاب شده بود. دستشو گذاشت رو دستم که پشش زدم. لبخندی زد و گفت

+میدونم دلت چی میخواست اما اینجا جاش نیست یه نگاه به خیابون بکن! لیمو گزیدم که با دستش لیمو از زیر دندونم درآورد

+میخوای کار دستمون بدی؟

حرفاش برام شیرین بود اما نباید جلوش وا میدادم. -خستم بیرتم خونه.

+باشه.

بقیه راه تو سکوت گذشت و رسیدیم جلو درخونه، تشکری کردم و خواستم پیاده شم که دستمو گرفت و برم گردوند و محکم لباسو رو لبام گذاشت.

با دلتنگی میبوسید، با اطمینان، با خماری، با نیاز!
تموم سعیمو کردم همراهیش نکنم اما گازی از لب پایینم گرفت که آهم تو دهنش خفه شد
و کم کم سست شدم، نمیخواستم اینطوری شه اما همراهیش کردم!
اونقدر بوسیدتم که عقب کشیدم.
تا خواستم بگم بسه و تمومش کنه دوباره لبامو شکار کرد، با چشمای بسته آروم و رمانتیک
میبوسید.
یهو یه فکر بکر زد به سرم و ناخداگاه گفتم

+نکن دوست پسرم بفهمه دعوام میکنه برم بالا باید براش عکس بفرستم ویدیو کال بزنم
لبام ورم کرده.

با این حرفم جری تر شد و اومد جلو و اون پارچه که رو سرم بودو گرفت و گردنمو بوسید
و مک محکمی زد که مطمئن بودم جاش کبود شده. به کارش ادامه داد که وا دادم و کامل
سست شدم دستی رو سینه هام کشید و یکمی پیرهنمو پایین کشید رو ترقومو بوسید و
محکم گاز گرفت، بوسه ای روی جای گازش زد و با نفس نفس سرشو بلند کرد

+هیچ وقت دیگه باهام از این شوخیای مزخرف نکن!

-کدوم شوخی؟

چشماش نیمه باز و قرمز بود.

+همون ویدیو کال و دوست پسر و چرندیاتی که الان گفتی.

-اما واقعا گفتم!

+پس برو به اون حرومزاده بگو صاحبم گردنمو بدنمو کبود کرده!

در ماشینشو محکم بستم و رفتم که صدام زد

+دیانا!

-بله؟

+دیانا؟

-بگو دیگه.

+هیچی!

گفت و به سرعت نور از جلوم محو شد و رفت؛ رفتم بالا که متوجه مرتب بودن خونه شدم
کار صدف و ترانه بود، لبخندی زدم و راهی اتاق شدم و تو همون تاریکی مشغول درآوردن
لباسام شدم که یهو یکی گفت

+فکر نمیکنی بدون اجازه وارد شدن تو اتاق یه پسر کار بدیه؟!

سریع با پیرهن جلو بدنمو گرفتم که برق روشن شد و متوجه پسر جوونی شدم که خیره به
بدنم بود.
با دمپایی محکم کوبیدم تو سرش که به خودش اومد و نگاهشو از بدنم برداشت، تا خواستم
پا به فرار بزارم دستمو گرفت و کمرمو کوبوند تو دیوار و دستشو گذاشت جلو دهنم.
هر چی جیغ میزدم بین دستاش خفه میشد و نمیتونستم کاری کنم

+من دزد نیستم، بهت توضیح میدم خب؟ قول میدم توضیح بدم!

دستشو برداشت که سریع پشت بهش شدم و پیرهنمو پوشیدم.

-کی هستی؟

+میشه لطفا کمکم کنی؟

-نه برو بیرون.

+ازت خواهش میکنم تورو خدا.

-گفتم برو بیرون چطوری اومدی تو خونم ها؟ دزدی؟

اخمی کرد و با دلخوری گفت

+نه دزد نیستم در خونت باز بود منم اومدم تو درو بستم.

-کی هستی؟

+یه غریبه.

-نمیفهمم؟

+میتونم توضیح بدم.

-خب؟

+از پرورشگاه اومدم.

-اومدی اینجا چیکار؟

+دنبال پدر و مادرم.

-خب؟

+آدرس اینجا رو بهم دادن اومدم تحقیق آدرس واحد تورو بهم دادن منم اومدم اما مثل اینکه باید بیخیال شم.

دلم براش سوخت، غریب بود! خیلی غریب.

-اسمت چیه؟

با بغض لب زد

+کیان.

بلند شد و خواست بره که نمیدونم چرا دلم به حالش سوخت و گفتم

-میشه چند دقیقه بیرون منتظر بمونی؟

+باشه.

رفت و منم رفتم پیرهن آستین بلند و گشاد مشکی ای از کمد برداشتم و پوشیدم. روی موهام شال مشکی ای انداختم و رژ کمرنگی به رنگ لبام زدم و سر و وضعم مرتب کردم.

رفتم بیرون و تو حالو گشتم اما کسی نبود،هه! حتما دزد بوده!
بیخیال خواستم برم تو اتاقم که زنگ درو زدن؛رفتم درو باز کنم که متوجه همون پسره شدم
متعجب گفتم

+اینجا چیکار میکنی؟؟

-خودت گفتی بیرون منتظر بمون.

+خنک من منظورم تو حال بود!

تک خنده ای کرد که دعوتش کردم تو و دو تا لیوان شربت درست کردم و بردم پیشش
+ممنونم.

-گرسنت نیست؟

اینهمه محبت از کجا اومده بود؟خودمم نمیدونم فقط میدونم اون الان نیاز داشت به
همدردی و محبت کس و کارم نبود اما منکه آدم بودم!
داشت نگاهم میکرد و جواب نمیداد

-نگفتی؟

+نه سیرم!

میدونستم داره الکی میگه از چشماش معلوم بود.

-من گشتم همراهیم میکنی غذا بخوریم؟

با تعارف باشه ای گفت و حرکت کردم سمت آشپزخونه و بعد از چند دقیقه اونم پشت سرم
اومد.دروغ چرا هنوز اعتماد نداشتم بهش اما خب من اینهمه از سرنوشت خورده بود تهش
اینم روش!

از رو این پیزیایی که اضافی بودو برداشتم و گذاشتم تو مایکروفر تا گرم شه
دوتا پیش دستی و دوتا لیوان نوشابه ریختم و تعارف کردم بشینه رو صندلی.
نشست و منم بعد از برداشتن پیتزا و نصف کردنش رفتم و پشت صندلی نشستم.

+ظرف تو بیار بزارم برات.

ظرفشو که آورد پنج تا تیکه برای اون گذاشتم و یه دونه برای خودم برداشتم

+قرار بود من همراه شما باشم نه شما همراه من!

-الان که میبینم من سیرم اما تو گرسنه ای باهام تعارف نکن از آدمای خجالتی خوشم نمیداد
بخور سیر شی نوش جونت.

لبخند خجالت زده ای زد و یه تیکه از پیتزا رو برداشت،بعد از اولین گاز اومی گفت و
پرسید

+خیلی خوشمزست از کجا خریدین؟

-درستش کردم!

+واقعا؟!

-آره.

+آفرین چقدر خوشمزست.

-نوش جان.

هرازگاهی گاز کوچیکی از تیکه ی پیتزا میگرفتم و به اونکه با اشتها مشغول خوردن بود
نگاه میکردم.

+کیان؟

-بله؟

+گفتی تو پرورشگاه به دنیا اومدی؟

-اونجا به دنیا نیومدم بعد از به دنیا اومدم رفتم اونجا.

+چرا دنبال خونوادتی؟

-من علاقه ای به پیدا کردنشون ندارم.

+پس؟

-طاها زور میکنه.

+طاها کیه؟

-دوستم، بهتره بگم برادرم.

+آهان.

-چرا آدرس اینجا؟

+نمیدونم گفتن قبلا اینجا بودن.

سری به معنی تفهیم تگون دادم و نگاهی بهش انداختم.
پسری با پوست سبزه و چشمای درشت عسلی و بینی و لبی معمولی که به ترکیب صورتش
میومد، همیشه گفت پسر جذابی بود.

-چند سالت؟

+بیست و شیش.

-آهان.

+طاها چند سالشه؟

-بیست و دو

+چرا وقتی دیدی خونوادت نیستن بغض کردی؟

-چون همه بهم میگن تخم حروم و حرومزاده و انگار نه انگار منم آدمم، چون دیگه روم
نمیشه از پرورشگاه پول بگیرم و هیچ جا هیچ کاری وجود نداره برای دست بکار شدن همه
ی کارا یا ما شرایطشو نداریم یا پولشو یا مدرکشو.

+باشه آروم باش.

-آرومم.

+اسم منو نمیخوای بدونی؟

-بگو.

+دیانا.

-قشنگه.

+مرسی.

الهی شکری گفت و تشکر کرد و باشد

-دیانا؟

+بله؟

-بابت امشب خیلی معذرت میخوام نباید سر به هوا وارد خونت میشدم بابت شامم خیلی ازت ممنونم ملکه تاریکی!

با تعجب و خنده درگیر لفظی که بکار برده بود بودم که گفت

+سرتاپا سیاهی خب مثل ملکه ها هم با اقتداری این لقب خیلی برازنده.

خنده ای کردم و ازش تشکر کردم.

+بیشتر مزاحمت نمیشم واقعا بابت کار امشبم متاسفم خیلی متاسف!

سرش پایین بود و با خجالت و ناراحتی ابراز تاسف میکرد.نگاهی انداختم و به گفتن "نیازی به ناراحت بودن نیست" اکتفا کردم.رفت سمت درو خواست بره که فکر معرکه و عجیبی زد به سرم،نگاهی به قد و قواره و هیکل و زورش نداختم،همه چیزش فوق العاده و عالی بود.

+کیان؟

-بله؟

+من یه کار خوب سراغ دارم انجامش میدی؟

چشاش برق زد و با لحن خاص و ملایمت آمیزی گفت

-حتما!

+بیا بشین.

اومد و نشست،نمیدونستم از کجا بگم اما سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و از اول زندگیمو
براش تعریف کنم.

با غم به چشمام زل زده بودو گوش میداد،بدون هیچ عکس العملی.

-واقعا میخوای اینکارو کنم؟

+اگر خودت نمیخوای اجباری نیست ولی من واقعا خوشحال میشم کمکم کنی.

-چرا نخوام دیوونه شدی پیشنهاد عالی ای بود.

+واقعا قبول میکنی؟

تعظیمی کرد و گفت

-آره ملکه تاریکی!

خنده ای کردم و نگاهش کردم.

+از کی باید شروع کنم؟

-الان چطوره؟

+من مشکلی ندارم.

-خوبه بیا بریم اتاقتو نشونت بدم.

+دیانا؟

-بله؟

+با شاهین چیکار میکنی؟

-نمیدونم

+میبخشیش؟

-اون اشتباهی نکرده که من بخوام ببخشمش اما با توجه به خانواده ای که اون داره دوری و دوستی برامون بهتره،توکه خودت همه چیزو فهمیدی.

+شاید درست بگی.

-بیا بریم.

رفتیم و ته راهرو یه اتاق کنار اتاق خودم بود که دادم بهش،اتاق سفید مشکی ای بود،کیان با دیدن اتاق خندید و گفت

+اوه اوه با دیدن تمش یاد ملکه تاریکی میوفتم

سرخوش خندیدم و رفتیم پایین.

-مطمئنی میخوای کار کنم برات؟

+آره چطور؟

-هیچی فقط پیشنهاد عجیبی بود اونم تو این تایم کم.

+من آدم فکر کردن نیستم همیشه تو آن واحد تصمیمامو میگیرم.

-خوبه.

+پس از فردا تو میشی دست راست من!
بادیگارد شخصی من و تو کارام یا گاهی خریدام کمکم میکنی و در عوضش من بهت جای خواب و یک سوم حقوقم که ماهی یک میلیون تومنه میدم خوبه؟

-خیلی زیاد.

+اگر مشکلی بود بهم بگو.

-چشم خانم!

+عا عا نداشتیما درسته دست راستم شدی اما خبری از خانم و چشم و قربان نیست و گرنه اخراج!!

خندید و گفت باشه.

حس خوبی بود! دیگه کوروش و دارو دستش دو و برم نبودن،میشه گفت کمتر بودن.
این داستان بادیگارد میتونست تو خیلی کارا کمکم کنه.
بهبش کلید یدک دادم و ریموت درو و سوییچ ماشینو سپردم بهش،آدرس پرورشگاه و کارت ملیشو با اصرار داد دستم تا خیالم بابت چیزایی که بهش سپردم راحت باشه.
رفتیم تو اتاقامون و بعد از چند دقیقه چشم سنگین شد و خوابم برد.

صبح با نوری که اتاقو روشن کرده بود از خواب پا شدم و رفتم پایین
با وارد شدنم به آشپزخونه متوجه نون گرم روی میزو نیمروی توی ماهیتابه شدم.
یکمی اینورو و اونورو نگاه کردم که متوجه کیان شدم اومد جلو و بهم سلام کرد

+صبح بخیر

-صبح توهم بخیر

+مرسی میخوری؟

-آره گشنمه.

+بیا بیا که به خوشمزگی پیتزای تو نیست اما یکمی سیرت میکنه.

خواستم بشینم که متوجه لباس خواب حریر و سیاه توی تنم شدم و خودمو لعنت کردم برای اینکه هر بار با بی حواسی جلوش جولون میدم
+من هیز نیستم.

متعجب برگشتم سمتشو گفتم

-میدونم اما درست نیست اینطوری تو خونه گشتن مگه نه؟

+برام فرقی نمیکنه من بهت چشم ندارم.

-خب تو هم پسری و چیزه میدونی.....ممکنه برای هر کسی پیش بیاد.....

+من همجنسگراعم دیانا نترس به بدنت و خودت چشمی ندارم و تو برام فقط یه رفیقی.

متعجب خیره شدم بهش و گفتم

-چرا دیشب نگفتی؟

+نمیخواستم مسخرم کنی!

-صبر کن الان میام.

رفتم و سریع هودی و شلوارمو پوشیدم و چیزی رو سرم نداختم و با همون موهای کوتاه جلوش ظاهر شدم
-خب اوادم.
+خوش اومدی.

-من هیچ وقت مسخرت نمیکردم بلکه حمایت میکردم و پشتت وایمیستادم،توهم حق زندگی داری و دوست داری اونطوری زندگی کنی و با یه هم جنس خودت دوست باشی و رابطه داشته باشی دلیل نمیشه کسی مسخرت کنه مطمئن باش اگه کسی مسخرت کنه حتما از بیشعوری و بی شخصیت بودن خودشه.

+حرفات حس خوبی بهم داد شاید حق باتو باشه اما فراموش نکن که ما تو ایرانیم و اینجا اینکار یه چیز ممنوعست!

-تا حالا عاشق کسی شدی؟

+گفتم که من دلم برای دخترا ضعف نمیره.

-منظورم پسر بود.

+نه عاشق نشدم.

-کسی میدونه راجع به این گرایشست؟

+نه!

اولین نفر بودی ملکه تاریکی.

-خوشحالم کردی با اعتمادت.

+قابلی نداشت

غم زده نشست و به املت خیره شد.خواستم جو رو عوض کنم،روکردم سمتش و گفتم

-نمیخوری؟

+میل ندارم.

-ببخشید قصد ناراحت کردنتو نداشتم.

+ناراحت نشدم.این یه بیماریه که من دارم و باید تا آخر عمرم همراهیش کنم درسته؟

-نه بیماری نیست بهش بگو حق انتخاب تو زندگی.

+اینم فکر بدی نیست.

-میبریم گردش؟

+الان؟!

-بعد املت.

+باشه غذاتو بخور بریم.
غذای خوشمزه ای پخته بود.بعد از خوردنش تشکری کردم و خواستم بلند شم که گفت
+من وسایلمو آوردم با اجازت.
-راحت باش ولی کی آوردی؟
+تو خواب بودی صبح زود آوردم.
-خوب کردی.
+اگه میخوای بری بدو حاضر شو که دیر نشه.
-باشه.

رفتم بالا و در کمدمو باز کردم،همه ی لباسا تیره بودن و هیچ لباس رنگ روشنی نداشتم
یه کمد بی روح اما شیک بود!
خواستم مانتوی مشکی ای رو بردارم که کیان از پشت در صدام زد
+میتونم بیام؟
-آره بیا.

با ورودش و دیدن کمد لبخند تلخی زد و گفت
+الحق که ملکه ی تاریکی خیلی بهت میاد.
-دوسش دارم.

+آره لقب باحالیه

-صدام زدی چیکارم داشتی؟

+اممم چیزه...منو طاهایه شونه استفاده میکردیم وسایلمو که آوردم شونه رو گذاشتم
برای طاهایه شونه ی اضافی نداری تا وقتی برم بیرون برای خودم یه شونه بخرم ازش
استفاده کنم؟

شونه ای از کشو درآوردیم و دادم دستش

-بیا بگیر مال خودت من لازمش ندارم.

+ممنون خیلی لطف کردی.

-برو بابا این تعارفارو بزار کنار

+بازم مرسی.

-ناقابل بود.

رفت بیرون که پیرهن مردونه خاکستری رنگ ابرو بادی ای برداشتم و شلوار مشکی و جلیقه مشکیمو درآوردم و پوشیدمشون شال خاکستری رنگمو کیف و کفش خاکستریمو برداشتم و موهامو شونه کردم و مرتب کردم
رژ قهوه ای تیره رو رو لبام کشیدم و خط چشم دم باریک و شیطانی ای پشت چشم کشیدم و رفتم پایین.
کیان با دیدنم اخمی کرد و گفت

+دیانا فکر نمیکنی لباسات کمی نامناسبه؟

- نه!

+میخوای با همین پیرهن بیای؟

جلیقمو درآوردم و پوشیدم که تا زیر باسنم بود و خوب بود
لبخندی زد و حرکت کردیم.

سوار ماشین شدیم که قبل از اینک درو باز کنه و سوار شه محکم کوبیده شد به ماشین
جیغ خفیفی کشیدم و دستامو جلو دهنم نگه داشتم
رفتم و متوجه شاهین شدم که یقشو گرفته بود

+توعه عوضی دوست پسرشی که بخاطرت دیشب پیشم نمود؟ آره هه هه هه هه ؟

-نکن شاهین چیکار میکنیییییییی

اونو کیان دعوا میکردن و نوبت به نوبت میزدن و میخوردن، اونقدر گریه و خواهش کردم که دست برداشتن و شاهین با اکراه نگاهم کرد

+ حرفای دیشبت راجع به این بود؟ منه احمقو باش که همشو به شوخی گرفتم.

-هه!
اگه باور میکنی اونی که تو ذهنته داستان امروزه هر جور دوست داری فکر کن یه سر سوزنم برام ارزشی نداری دیگه.

+خب باید چجوری فکر کنم؟

-به این فکر کن اون بابای عوضی و تخم حروم و کثافتت باهام کاری کرده اونقدر اذیتم کرده اونقدر تهدیدم کرده و میکنه که مجبور شدم برا خودم بادیگارد استخدام کنم.

پوف کلافه ای کشید و دستشو تو موهاش فرو برد و عصبی و کلافه گفت

+دیانا ببین تو نباید.....

تفمو جلو پاش پرت کردم و با چندش گفتم

-هه، مثلاً بهت میگن مرد؟

رو کردم سمت کیان و گفتم

+سوار شو بریم.....

-اما.....

+گفتم سوار شو!

اونقدر محکم حرفمو گفتم که مخالفتی نکرد و پشت سرم راه افتاد و اومد.
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

+خوبی؟

جوابی جز سکوت بهش ندادم.

-میخوای برگردیم؟

+نه، خیلی وقته به این رفتار عادت کردم.

دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم که صدای آوات پلی شد

(اصلا خبر داری چقدر.....)

دلتنگتم بی معرفت!

مگه چی میخواستم ازت؟

جز اینکه تو باشی فقط:)

تو تنهایی دلتنگتم^{^^}

با آدما دلتنگتم!-

هر مدلی که فکر کنی.....

من این روزا دلتنگتم)

این آهنگ واقعا آهنگ فوق العاده و معرکه ای بود. تو هر شرایط آرومم میکرد.
به آهنگ گوش سپرده بودم و به آینده ی پوچی که نمیدونستم قراره چی بشه فکر میکردم.

+دیانا؟

-بله؟

+تو که دوستش داری چرا اذیت میکنی جفتتونو؟

-بسه خب؟

چیزی نگفت و ساکت شد، مسیر شهربازی رو در پیش داشت، جایی که واقعا عاشقش بودم.

-کیان؟

+جانم؟

-ازم ناراحتی؟

+نه چرا؟

-بد حرف زدم.

+نه ملکه من آدمی نیستم که از این چیزا ناراحت شم.

لبخندی زدم و راه شهربازیو درپیش گرفت.
وقتی رسیدیم پیاده شدیم گفت

+چیزی میخوری بخرم برات؟

-نه فعلا گشتم نیست.

+باشه.

کنار هم قدم میزدیم و راه میرفتیم که گفتم

-فردا میریم مسافرت.

+کجا؟!

-جنوب.

+چرا؟

-برای دانشگاهمه.

+آهان باشه.

-برام بلیط چرخ و فلک میگیری؟

+آره حتما.

-خودتم میای؟

یکمی فکر کرد و آره ای گفت و رفت سمت دکه بلیط تا برای دستگاه ها بلیط بخره.
چند دقیقه نگذشته بود که اومدو گفت

+بزن بریم.

حرکت کردیم و رفتیم سمت چرخ و فلک بزرگی که به آرومی درگرددش بود.
رفتیم بالا و سوار شدیم. چرخ و فلک شروع به حرکت کرد و به بالاترین ارتفاع رسیدیم که
نگاهی به پایین کردم و گفتم

-میتروسم.

منو تو بغلش کشوند و موهای کوتاهمو نوازش کرد

+بخاطر شاهین موها تو اینطوری کردی؟

-آره میگفت موهای بلندمو دوست داره.

+چرا زندگی انقدر مزخرف؟

-یه روز خوبم میاد.

+مطمئن نباش.

-خیلی نا امیدیا وقتی ملکه تاریکی داره میگه یعنی میاد.

خنده ی مردونه ای کرد و بوسه ای رو شال نازک حریرم زد

+باشه ملکه تاریکی!

سرمو تو سینش مخفی کردم و سعی کردم آروم باشم، از این لمسا و بغل کردننا هیچ حسی
نداشتم، اصلا بهش به عنوان بغل عاشقانه یا هیز طور نگاه نمی کردم، دقیقا سه سال بود که
دیگه برام مهم نبود این تماسا.

شهر از این بالا خیلی خوشگل بود، آروم و بی سر و صدا انگار همه ی آدما داشتن یه زندگی
آروم و خوبو تجربه میکردن، ای کاش واقعا همینطور باشه.
رفتیم پایین که گفت

+گشت نیست؟

-میریم اما مهمون من!

میدونستم دست و بالش یکم تنگه و نمیخواستم پولاشو خرج من کنه

+حالا بیا بریم اونو یکاریش میکنیم.

-اول قبول کن بعد.

سرسری باشه ای گفت و رفتیم رستوران.غذاهامونو سفارش دادیم و نشستیم تا بیارنش.
نشسته بودیم که یهو یه پسر جوون اومد جلو و پاکتی بهم داد
بازش کردم که متوجه عکسای شاهین خندون کنار یه زن شدم!
دنیا رو سرم آوار شد!

هاله ای از اشک جلوی چشمام پدیدار شد و نفهمیدم چرا همه چیز جلوی چشمام سیاه شد
پسره پوزخندی زد و گفت

+کوروش خان گفت اینو ببین و دیگه غلطای اضافی نکن

-هه!

بهش بگو دست از سرم برداره.

+دیگه پاتو از گلیمت دراز تر نکن!

-حرفای مفتت گوشمو اذیت میکنه اگه کار دیگه ای نداری گمشو.

دلا شد تو صورتم که کیان نیم خیز شد و آماده ی کتک کاری،نگاهی بهش انداختم و با دست
اشاره کردم بشینه.

+ببین منو!

-نه نه خفه شو تو ببین منو!

شاهین اگرم تا قبل یکم مهم بود از الان به بعد مرد فهمیدی؟ مرد!
گورتو گم کن تا ندادم بادیگاردم مٹ سگ بزنتت همینجا جون بدی،یا لا!

سریع رفت و من به اشکام اجازه ی باریدن دادم؛کیان پاکتو از دستم کشید و با دیدن عکسا
شوکه خیره ی من شد.
لبخند تلخی زدم و گفتم

+میشه بریم خونه؟

خنده ی هیستریکی کردم و گفتم

+الانم نیمرو بخوریم،حالم برای موندن تو اینجا خوب نیست!

-آره آره پاشو بریم.

رفتم پاشم که نتونستم،پاهام توانایی راه رفتن نداشتن،کیان اومد و جلو پاهام زانو زد و گفت پیر رو کولم،بی رمق سوار کولش شدم و حرکت کرد سمت ماشین.
تو راه من اشک ریختم و کیان مثل یه برادر گمشده،مثل عرفان بهم دلداری میداد.
چشامو بستم و خوابیدم.

یهو ماشین ایستاد و چشمام که از درد میسوختو باز کردم و متوجه شدم رسیدیم خونه

+کیان؟

-جانم؟

+میشه منو ببری بالا؟

-آره حتما!

بغلم کرد و داشتیم میرفتیم بالا که یهو ایستاد،چشامو باز کردم که شاهینو دیدم،از بغل کیان اومدم پایین و سیلی محکمی تو گوشش زدم که خودمم یه لحظه باورم نشد این منم!

+دستت درد گرفت!آروم!

-هه!

ببین برای بار آخر بهت میگم،میای مثل بچه آدم طلاق منو میدی و گورتو گم میکنی و گرنه ازت شکایت میکنم هم برا اراده حیثیت هم طلاق و هم مزاحمت جلو خونم فهمیدی؟

سیگاری از جیبم درآوردم و شروع کردم کشیدن،تکیمو به ماشین دادم و کام عمیقی از سیگار گرفتم و با چشمای خیس خیرش شدم.

+حالا کارت به جایی رسیده بری زن بگیری بعد بیای با منم لاس بزنی؟

شوکه خیره ی چشم شد.

انتظار نداشت اینو بگم.
کام دیگه ای گرفتم و گفتم

+کارت بجایی رسیده منو معتاد خودت کنی سیگاریم کنی سر تو حسرت مادر شدن رو دلم
بمونه بخاطرت هر شب تو دریای غم بخوابم با گریه سرمو بزارم رو بالشت اونوقت تو پیش
خانمت عشق بازی کنی و من حتی تو فکرتم نباشم و ادای مظلومارو دربیاوری که مثلاً
فراموشی گرفتی و حالت خیلی بده؟

سیگارو زیر پام خاموش کردم و یکی دیگه برداشتم و فندک زدم. کام کوچیکی گرفتم و دونه
دونه با قدمای سست رفتم جلو و رو به روش ایستادم.
دوباره کام گرفتم و دودو تو صورتش پخش کردم

+فکر کردی انقدر ساده و احمقم که خودمو بازیچه دستت کنم؟
یه درصد!

فقط یه درصد، به اینکه یه روزی شاید دوباره اون دختری کا چند سال زندگیت بودو ببینی؟
هان؟

سیگارو گذاشتم جلو لبش و گفتم

+بکش!
آرومت میکنه!
از این بی آبرویی ای که پیش اومدا دورت میکنه!
یه کام بگیر!
قلبتو یخ میکنه، تورو از یاد خانم جدیدت دور میکنه.

سیگارو پرت کردم جلو پاشو چرخی زدم. بغضم ترکید و بی صدا اشک ریختم و صورتم
خیس شد.

+اوپس! گفتم خانم جدید!
راستی، خانم جدیدت مبارک دلبر لاشی!

-دیانا!

انگشتمو تهدید وار گرفتم سمتش و گفتم

+فقط خفه شو خب؟

سیگار دیگه ای برداشتم و با چشمای قرمزم خیره ی صورتش شدم.
رفتم سمتش و دستاشو گرفتم تو دستام و شالو از سرم انداختم پایین.

+میبینی موهامو؟ از الان به بعد دیگه کوتاه نمیشه!

فشاری به دستش وارد کردم و گفتم

+نرمی این دستارو میبینی؟

-دیانا ببین من.....

+از الان به بعد نرمی این دستا مال تو مال همست!

-خفه شو ببند دهنتو!

+آخ آخ راست میگی چرا خودمو بد کنم؟

سیگارو انداختم رو کفشش و رو پاشو لگد کردم؛ پشتمو کردم بهش و گفتم

+منتظر کارت عروسیم باش، باید ساقدوش شوهرم باشی یه لباس خوب آماده کن.

سریع رفتم تو و کیان به محض وارد شدنش منو تو آغوش کشید.
تو بغلش گریه کردم و شروع کردم هق زدن.
هه!

دلبرم تو بغل دلبرش میخندید.
خنده ای کردم و گفتم

+دیدی چرا ملکه تاریکیم؟

-آروم باش عزیزم آروم باش.

+دیدی چقدر بدبختم من؟!
آره دیدی؟ دیدی چطوری تو بغل دختره میخندید؟ دیدی هیچی نگفت؟ دیدی چقدر احمقم
من؟ دیدی الکی الکی دل به کی دادم؟ لعنت به پدرش! لعنت به اون پدر عوضی و
حرومزدادش! همش تقصیر اونه مطمئنم شاهین اینکارو نمیکنه.

کیان تو یه حرکت بغلم کرد و رفتیم بالا،رو کاناپه دراز کشیدم که گوشیم زنگ خورد،با دیدن اسمش لبخندی زدم ترانه بود.

+الو؟

-سلام خوبی دیانا؟

+آره تو خوبی؟

-مطمئنی تویی صدات چرا گرفته؟

+رفتم حموم دماغم کیپ شده.

-آهان خداروشکر!
فکر کردم چیزی شده.

+نه نشده کاری داشتی؟

-میخواستم بگم بیا خونه من دیگه نمیام اون خونه دانشگاهی.

+من اینجا راحتم تو خونه بمون.

-اما دیانا....

+اما نداره ترانه جان.

-باشه،خبر بعدیو بگمممممممممم؟

از ذوقش معلوم بود خبر خوبیه.

+بگو بدووووو.

-عقد میکنیم،با میلاد!

+وااااییییی واقعا؟

-اره بخدا.

+آخ آخ توهم که رفتی قاطی مرغا.

-دیگه دیگه، آقامون آتیشش تنده!

+خجالت بکش دختر حیا کن.

خنده ی بلندی سر داد که از خندش لبخندی رو لبم اومد.

-برو گمشو وقتمو بگیر

+خوبه تو زنگ زدی مزاحم شدی.

-عههههههه؟

گوشیو از گوشم فاصله دادم.

+داد نزن کر شدم.

-گمشو برو قبرستون خدافظ.

خندیدم و گفتم

+خب حالا قهر نکن.

خندید و گفت گمشو و قطع کرد.

بهش پیام دادم و پرسیدم عقدش کی هست که گفت آخر هفته، خب یه لباسم لازم داشتم. نشسته بودم که کیان با یه لیوان و جعبه قرصا اومد پیشم.

+هوف مردم از خستگی هر چی میگذشتم پیدا نمیکردم جعبه رو

-میپرسیدی بگم.

+مشغول تلفن بودی

لبخندی زدم و گفتم

-آره آجی کوچولوم عروس شد.

+مبارکه.

-مرسی ایشالا برای تو!

غمگین شد، میدونستم چون همجنسگراست ممکن نیست با عشقش ازدواج کنه، تو ایران عادی نبود ازدواج کردن پسر با پسر اما دله دیگه برای هر کی مال ینفره و دل اون مال یکی از جنس خودش بود و من اینو میفهمیدم و اصلا برام عجیب و بد نبود بلکه بهش حق میدادم و حمایتش میکردم.

-کیان ناراحت نباش بخدا خیلیا هستن که گرایششون مثل خودته و همجنسبازن! این یه احساسه و خدا تو وجودت گذاشته نباید ناشکری کنی.

لبخند تلخی زد و گفت

+درست میگی!
حالت چطوره بهتر شدی؟

-بد نیستم.

+بیا این قرص سر دردو بخور آرامبخشم هست.

ازش گرفتم و با تشکر کوتاهی خوردمش، لیوان دمنوشی روبه روم گذاشت و گفت

+برا سیگاریا خوبه راه ریه هاتو باز میکنه پاکسازی میکنه ریه و بدنتو دوست داشتی بخورش.

قدردان تشکری کردم و لیوانو برداشتم، کمی ازش نوشیدم و گذاشتم تو پیش دستی هنوز یکم داغ بود.

+از کی سیگار میکشی؟

-دوسالی میشه.

اخم بد و پررنگی رو پیشونیش نقش بست

+مگه نمیدونی اصلا برای بدنت خوب نیست؟

-چیکار کنم؟ فقط اونه که آرومم میکنه بعدم خیلی کم میکشم بودن و نبودنش فرقی نداره معتادش نیستم.

+پس دیگه نکش

-تو این شرایطی که دارم واقعا این توقعو داری ازم؟

+مگه شرایطت چیه؟ خیلیا هستن مشکلات سخت تر و بدتر از تو دارن اما باهاش میجنگن و کنار میان.

-من آدم جنگیدن نیستم دوراهی برام هیچه یا میمونم یا میرم.

+پس بمون کنار شوهرت و بفهم اون زن کیه که کنارش میخندید!

-دلت خوشه ها.

+اگه کوروش خان مشکلی ایجاد نکنه راضی ای به شاهین فرصت بدی تا حرفاشو بگه؟ ممکنه توضیحی داشته باشه.

-شاید اگه باباش وجود نداشت اینکارو میکردم.

+پس بیا باباشو از بین ببریم!
حداقل تو به مراد دلت میرسی.

چشمکی زد و گفت

+منم به یه بنده خدا میرسم میرم دنبال کیس خوب!

-کوروش خان قابل از بین بردن نیست.

+تو ملکه تاریکی ای خودتو دست کم میگیری؟

-نه اما خب....

+پاشو،پاشو برو یه دوش بگیر بیا بعدا راجع بهش حرف بزنیم.

لبخندی به این همه تلاشش برای خوب کردن حالم زدم و گفتم

+کیان؟

داشت میرفت سمت آشپزخونه برگشت و نگاهم کرد که گفتم

+ای کاش زودتر میشناختم!

-حالام دیر نشده نهایت استفاده رو از این رفیق باهوشت ببر.

پررویی نثارش کردم و حرکت کردم سمت حموم

رفتم زیر دوش و کمی بی صدا اشک ریختم و مشغول فکر کردن شدم.

این راهش نبود نه!

باید به خودم پیام،من سه سال خودمو اذیت کردم وقتیم اومد خودمو بهش ثابت کردم!

نوبتیم باشه نوبت اونه.

اشکامو محکم پاک کردم و زیر آب خندیدم،به زندگی بدی که داشتم.

سریع خودمو گربه شور کردم و اومدم بیرون و لباس پوشیدم و رفتم پایین.

+من اومدم.

-خوش اومدی بیا اینجا.

رفتم تو آشپزخونه که دیدم نیمرو درست کرده.

خنده ای کردم و گفتم

+به به چه تنوعی صبح املت ظهر نیمرو.

-خب من جز تخم مرغ بلد نیستم،تنوعمم تو تخم مرغه!

املت،نیمرو،عسلی،آب پز،خاگینه،ربی،تمام رو...

+اوووووو خب بسه باید به تو بگیرم پادشاه تخم مرغا.

قهقهه ای سر داد و گفت

+این به اون ملکه تاریکی در مگه نه؟

-آفرین زدی به هدف.

نشستم و لقمه ی کوچیکی برداشتم،از حق نگذیریم تخم مرغاش خوشمزه بودن.

-آفرین آفرین پسندیدم!
کدبانوی خوبی هستی!

+آی آی نبینم دیگه ها!!!

چشامو مظلوم کردم و گفتم

-خب باشه خانم خونه ی خوبی هستی!

خنده ای کرد و گفت

+بخور و روجک بخور تا نبردمش گشنه بمونی.

لبخندی زدم،هنوزم ذهنم درگیر بود اما سعی داشتم فراموش کنم.
غذارو خوردیم و جمع کردیم و رفتیم رو مبل نشستیم که گفت

+با یه فیلم چطوری؟

-نه حوصله ندارم.

+بریم پیش شاهین؟

-نه الان آمادگیشو ندارم.

+شمارشو بهم میدی؟

-بنویس،۸۹۷۱.....۰۹۳۵.

+مرسی.

حالم اونقدر افتضاح بود که قابل توصیف نبود.
رفتم تو بار و یه پیک مشروب سفارش دادم که به دقیقه نکشید آوردنش، فوری سرکشیدم
که کل گلوم سوخت.

نه مزه داشتم نه هیچی فقط و فقط الکل!

مشتمو رو زنگ کوبیدم و گارسون دوباره پرش کرد، سر کشیدم و دوباره زنگو زدم و دوباره
پر کرد، اونقدر خوردم و خوردم که ۱۲ تا پیک شد و من نفهمیدم کی اینهمه خوردم!
بدنم زیاد عادت نداشت و همین برام سختش کرده بود.

گوشیم زنگ خورد و یه مرد از پشت خط پرسید کجام که آدرس بارو دادم، لبخند کشداری
زدم، حتما میلاد بوده دیگه جز اون کی خبر منو میگیره اخه؟

نشسته بودم و کم کم پیک میزدم و هی مست تر و خمار تر و چشم قرمز تر و تنگ تر
میشدن. امروز چی شد؟

عشقم جلوم سیگار کشید اونم بخاطر من؟

بهم گفت من بازیچش کردم؟

گفت ازدواج میکنه؟

خدایا چرا من؟

چرا؟

صدای آهنگ فوق العاده زیاد بود و گوشمو اذیت میکرد.

اخمی کردم که دست یکیو نوازش وار روی روم پاهام حس کردم.

سرمو برگردوندم که متوجه یه دختره عملی و لوند شدم که سعی داشت بهم بچسبه.
اومد جلو و لب زد:

+تنها نشستی چرا پارتنر نداری؟

-ندارم دیگه!

+الان نیست یا کلا نداری؟

-تو فکر کن کلا ندارم.

خم شد تو صورتم و گفت

+نمیخوای یدونه خوشگلشو داشته باشی؟

مثل خودش رفتم بالاتر و تو فاصله یه سانتیش قرار گرفتم و گفتم

+خوشگلش که آره اما جندشو مثل تو نه!

خورد تو پرشو بلند شد و با حرص رفت.
لبخندم کش اومد و چند دقیقه گذشت که یکی زیر بغلمو گرفت،همون پسره بود که با دیانا میپیرید.

+هی پسر!

-اخه این چه وضعیه پاشو بریم!

+دوماد آینده که گفت قراره ساقدوشش باشم تویی؟

-چرند نگو حالت خوش نیست پاشو

+دوست داره؟

-شاهین بسه کمتر چرت و پرت بگو.

اخمی کردم و همراهیش کردم و باهم به بیرون رفتیم.
سوار ماشینش شدم.
بوی عطر دیانای منو میداد،عمیق بو کشیدم!

+حالت خوبه؟

در واقع اصلا خوب نبودم و نمیدونستم دارم چیکار میکنم و زیاد تو این دنیا نبودم که یهو درآب معدنیو باز کرد و خالی کرد تو صورتم،چشمامو بستم و باز کردم و با دو انگشتم آب رو چشمامو گرفتم و بازشون کردم،زیاد تاثیر گذار نبود اما کمکم کرد یکم به خودم بیام و موقعیتمو بسنجم.

-تو از کجا اومدی؟

+خودت آدرسو دادی که!

-من فکر کردم میلادی!

+منو میلاد نداره که میلاد کی هست حالا؟

-خیلیم تو و میلاد داره!
میلاد داداشمه تو دزد عشقم.

+آسته برو باهم برونیم!
دزد و اینا نداریم! منو دیانا مثل دوتا دوست کنار همیم! فقط دوتا دوست و هردومونم
حدودمونو رعایت میکنیم! نه خبری از بیناموسی هست نه پررو بازی.

-پس چرا میگفت ساقدوش شوهرم شی؟

+منظورش با هر کسیم بوده باشه با من نبوده مطمئن باش!
من بادیگاردشم و مامورمو معذور کارمو واسش انجام میدم که حفاظت از دیانا در برابر آ
مای باباته.

-بابام؟

+آره کوروش احتشام درست میگم؟

-اونو از کجا میشناسی؟

+من پیش دیانا استخدام شدم که وقتی بابات آدم میفرسته اذیتش کنن ازش مراقبت کنم
به عنوان یه مرد.

-چرت و پرت نگو یعنی چی که آدمای بابام اذیتش میکنن؟

+باید حقیقتو بپذیری اون با جون تو تهدیدش میکرده اما امروز ما رفتیم شهربازی تا
روحیه دیانا یکم بهتر شه اما همه چیز بد تر و خرابتر شد چون یکی از نوچه های بابات یه
پاکت داد دستش و گفت گورشو گم کنه از زندگیت و اینا و وقتی پاکتو باز کردیم عکسای
تو و اون خانمو کنار هم دیدیم که خیلی دل دیانا رو شکوند چون اصلا انتظار دیدن اون
عکسو نداشت.

لعنت بهش!

لعنت به اون کوروش تخم حروم!

همش زیر سر خودش بود پس،همین دیشب قول داد کاری نداشته باشه با دیانا.

-مطمئنی نوچه بابام بوده؟

+آره مطمئن مطمئنم!

-میدونم چیکارش کنم.

+اتفاقا تو نباید هیچ کار کنی.

-یعنی چی؟

+اول راجع به اون عکسا بگو.

-خب.....من.....من سه سال پیش یه تصادف کردم.

+خب؟

-وقتی بهوش اومدم هیچکیو یادم نبود،یه زندگی نو شروع کردم،با آدمای نو!
اما من اینو نمیخواستم،هر چی به بابام گفتم نمیخوام و همیشه حرف گوش نداد و گفت همه
منتظر وارثن و من باید براش وارث به دنیا بیارم.

+و؟

-روزا گذشت و من بعد از دعوای پی در پی بالاخره تن به اون ازدواج دادم اما خب از قصدم
نبود،از یه طرف فشار ها و کلکهای پدرم بودو از طرف دیگه فراموشیم و گنگ بودن هویتم برا
خودم.

فاطمه یه دختر خیلی خوب و از خانواده ی متشخصی بود،دختر پاک و معصومی بود
و با حیا و خانم بود.

عاشقش نبودم! هیچ وقت عاشقش نشدم اما خب هر کس که زندگیشو با کسی بگذرونه
مطمئنا یه احساس دوست داشتن یا شاید وابستگی بهش پیدا میکنه.منو فاطمه هم اینطوری
بودیم،اون خودش دلش پیش یکی دیگه بود و اینو باهام درمیون گذاشته بود.

یه سال باهم عروسی کرده بودیم،تو ماه دوم گفت بارداره!
نه خوشحال شدم نه ناراحت،یه روز حالش بد شد و رفتیم دکتر که گفت باید نازشو بکشی و
زن حامله خیلی حساسه و ببرش بگردونشو خوش باشین.
اون عکسا مال اون موقعس

+بچتون چیشد؟

-به دنيا اومد.

+اوہ خدای من.

-این یعنی ته بدبختی مگه نه؟

+نه اینطوری فکر نکن.

-دقیقا همینہ.

+فاطمه از وجود دیانا خبر داره؟

-نه!

+ چرا بهش نمیگی؟

-چون وجود نداره.

+يعنی چی گرفتۍ منو؟

-نه!

فاطمه مُرد.

دستاشو با تعجب گذاشت جلو دهنش و شوکه گفت

+تسلیت میگم!

چرا؟

-پدرم!

+پدرت چي؟

-اون کشتش!

چہ؟

یواش پسر گوشام کر شد.

+شاهین بگو که داری الکی میگی! یعنی چی پدرت کشتتش؟؟

-خب فاطمه یه رعیت زاده بود! کوروش خانم تا بچه رو دید دستور قتلشو داد و فاطمه رو کشت تا کسی به خاطر این مادر نوه هاش رعیت زادست مسخرش نکنه و بهش نخنده!

+مگه بچه بازیه که انقدر راحت آدم میکشه و قصر در میره؟

-من نمیخواستم اینطوری شه همش تقصیر اونه.

اشکامو پاک کردم که اون پسره گفت

+اسممو میدونی؟ من اسمم کیانه.

-خوشبختم منم که خوب شناختی.

+منم خوشبختم.

-نمیخوای خودتو معرفی کنی؟

+من پرورشگاهیم!

به قول شما بچه یتیم و بی خونواده یا شایدم حرومزاده،نمیدونم!

-این چه حرفیه آخه؟

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد

+نگران نباش من برای دیانا خطری ندارم چون من یه همجنسگرا و هیچ میلی به رابطه داشتن با دخترا ندارم.

اولش کمی متعجب شدم اما خب چیز خیلی غیر عادی ای نبود برام

-من از اون بابت ناراحت نبودم چون گفت شوهر جدید و عروسی قاطی کردم.

+عیبی نداره

+ خلاصه بگم که گفتم برای چی پیش زنتم پس خیالت راحت باشه.

- هواشو داشته باش.

+ حتما!

- راستی.....

+ بله؟

- صداتو ضبط کردم، نه برای انجام کار خاصی نه! فقط برای اثبات قاتل بودن پدرت به پلیس. ریشش که خشک شه دیگه مانعی برای رسیدن تو به دیانا نیست.

+ اما من الان یه بچه ۴ ماهه دارم.

- اون عاشق بچست براش سخته اما مطمئنم خوب باهاش کنار میاد.

+ تو این مدت کم خوب شناختیش.

- از بس از زمونه خوردم و همه جورشو دیدم دیگه خیلی راحت آدمارو از هم تشخیص میدم.

دروغ چرا ناراحت شدم از اینکه قرار بود بابام با دستای خودم بره زندان! اما اون برای من پدری نکرد و منم مثل اون سگایی میدونست که دور و برش بودن پس منم اونطور که لیاقتشو داشت باهاش برخورد میکردم. تو سکوت کنار هم نشسته بودیم که گفت

+ با دیانا صحبت میکنم بیاد و به حرفات گوش بده، اگه اینبارم دلشو بشکونی جوری میبرمشو از جلوت حذفش میکنم که اصلا یادت نیاد دیانایی وجود داشته! فهمیدی؟

سرمو تکون دادم، حوصله کلکل نداشتم.

پیاده شدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم، گوشو از جیبم درآوردم و شماره کیانو سیو کردم. بنظرم بچه بدی نمیومد.

حرکت کردم سمت خونه و همون اول رو کاناپه ولو شدم و مثل بچه ای که مادرشو گم کرده شروع به اشک ریختن کردم، هه، کی گفته مردا گریه نمیکنن؟

(دیانا)

کیان رفته بود بیرون و سه ساعتی میشد برنگشته بود، نزدیکای شب بود و بلند شدم و مرغ و گوشت درآوردم و جفتشو چرخ کردم و قارچ و پیاز هارو خرد کردم و با مرغا و گوشتای چرخ کرده تفت دادم و خوب پختم، برنج خیس دادم و بعد از اینکه خوب شسته شد برنجو پختم و آبکش کردم، ته دیگ سیب زمینی گذاشتم و برنجو ریختم تو قابلمه و یه طرف مرغو گذاشتم و یه طرف گوشتو و دوباره بقیه برنجارو ریختم روش.
خواستم سس و آویشنو بریزم که در خونه رو زدن، رفتم و درو باز کردم که متوجه کیان شدم، لبخندی زد و اومد تو خونه.

+به به ببین ملکه چه کرده دلارو دیوونه کرده.

-دوست داری؟

+ته چینه؟

-آره!

+آره دوست دارم.

-قالبیه.

چشماش برق زدنو گفت

+پس خیلی دوست دارم

خنده ای کردم و گفتم بره بشینه تا حاضر شه.
رفت و بعد از تعویض لباسش اومد و رو کاناپه نشست، هنوزم یکمی معذب بودیم جلو همو زیاد لش نمیکردیم پیش هم.

+اگه خسته ای دراز بکش.

-نه راحتم

+باشه پس هر طور خودت راحتی.

رفتم سمت آشپزخونه و گذاشتم تا غذا دم بکشه و اومدم و روبه روی کیان نشستم.

+خب کجا رفته بودی؟

-رفته بودم پیش شاهین.

اخمی کردم و گفتم

+دلیلی نداشت بری پیش اون.

-خیلیم داشت بچه بازو بزارین کنارو مثل دوتا بچه آدم تکلیفتونو مشخص کنین.

تا خواستم چیزی بگم درو زدن،رفتم و درو باز کردم که استاد رفیعی و صدف و آدرینو دیدم.

+واااای خوش اومدییییییین.

با همشون خیلی راحت بودم،همشونو بغل کردم و تعارف کردم بیان تو.
اومدنو بعد از سلام و احوالپرسی متوجه نگاه های گاه و بی گاه و خیره شدنای یواشکی
کیان رو استاد شدم،سعی کردم مثبت فکر کنم و بی خیال شدم،سریع چایی دم کردم و
رفتم پیششون نشستم.
همشون گنگ نگاهم میکردن که تازه متوجه شدمو گفتم

+آخخخخ یادم رفت معرفیتون کنم.

آدرین:بله همینطوره.

از اخم آدرین معلوم بود از تنها بودنم با کیان اصلا خوشش نیومده و صدف به این حساس
بازباش میخندید و آرمینم خندش گرفته بود
یهو نتونستن تحمل کنن و زدن زیر خنده
صدف رو کرد سمت کیانو گفت

+ببخشید این آدرین ما مثل داداشای بزرگ و غیرتیه برا دیانا شما به دل نگیر

آرمین:داداش خوردیش بسه دیگه!

وقتی آرمین حرف میزد کیان مات و مبهوت نگاهش میکرد و این بنظرم دیگه یکمی عجیب
میومد.

کیان لبخندی زد و گفت

+حق دارن.

-بچه ها این کیانه دوستمه تو کارای کوروش و شاهین کمکم میکنه و یجورایی مثل بادیگاردم شده.

بچه ها که انگار خیالشون راحت شده باشه خیلی سریع اظهار خوشبختی کردن

صدف:سلام من صدفم نامزد آدرین اون آقا بد اخلاقه.

آرمین:منم آرمینم دوست و استاد دیانا.

آدرینم با خنده و خجالت گفت

+منم که شناختی دیگه!! خوشبختم از آشناییت.

با همه اظهار خوشبختی کرد و شروع کردیم گپ زدن باهم که ته چینم دم کشید.

+بچه ها بیاین شام،درسته کمه اما به همتون میرسه.

خندیدن و آرمین گفت

+من از ته چین خوشم نمیاد برام نیمرو بزن.

-استادم انقدر پررو؟

+بدو ببینم میندازمتا.

-باشه باشه!!

کیان با لبخند گفت

+تو شامو حاضر کن من براشون نیمرو رو درست میکنم.

آرمین:وای بادیگاردی حرف نزن براشون چیه من یه نفرما.

+باشه برای تو! خوبه؟

-آره خیلی.

(کیان)

رفتم تو آشپزخونه و چنگی به موهام انداختم،خدایا الان اصلا وقت عشق و عاشقی نیست،تو یه نگاه دلمو باختم!
اونم به کی؟ به استاد مملکت.اونم کی؟ من! یه بچه یتیم پرورشگاهی.
ما اصلا در حد هم نبودیم خدایا تو رو خدا با دلم بازی نکن من نمیتونم.
ایستاده بودمو فکر میکردم که یهو یکی زد پشتم

+پسر حواست کجاست؟

-اینجام.

+نیمرومو حاضر نکردی؟

-وای چه نازی داره آقا چند سالتَه؟

+بیست و سه.

-کوچیکی پس.

+مگه تو چند سالتَه؟

-بیست و شیش.

+اووه،فقط سه ساله زیاد نیست.

-درسته امد بالاخره بزرگترتم.

+الان اینو میگی که بهت احترام بزارم؟

-بله!

+اوه اوه به همین خیال باش.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم و سریع نیمروشو درست کردم و رفتم تو حال پشت میز نهار خوری مهمونا و نشستیم پشت میز.
همه مشغول غذا خوردن بودن اما همه ی اشتهای من کور شده بود و فقط با غدام بازی میکردم.

آدرین:چه بادیگارد خوب و ساکت و کم خرجی! هیچی نمیخوری که پسر.

+یکمی دل درد دارم زیاد اشتها ندارم.

-دیانا بیا آرمینو بادیگارد خودت کن کل آشپزخونتو با ظرفاش میخوره.

آرمین:بجور میگه انگار مال اینه! مال بابامو میخورم به توجه؟

چقدر سخت بود عاشق هم جنس خودت بودن و هم جنسی که خیلی فرسخ ها باهات تفاوت داره و نمیتونه به عنوان یار کنارت باشه!
چقدر بده که هم جنس باز باشی و نتونی احساساتو ابراز کنی از ترس پس زده شدن.
بغض بدی تو گلوم نشسته بود،خاک تو سرم مثلا مرد بودم.

+چرا چیزی نمیخوری کیان؟

-حوصله ندارم دیانا.

+چرا؟!

انگار دردمو میدونست و میخواست بیانش کنم،نمیدونم چرا این حسو بهم منتقل میکرد اما بازی کردنش با ابروهاش و شکلکایی که در میاورد همش نشونه از این بود که من میدونم تو مغز پلیدت چیا میگذره.

-نمیدونم چرا.

+بچه ها پایه این بریم دور دور؟

آدرین و صدف همزمان گفتن آره اما

اما آرمین گفت

+ نهههه من امروز کلی کلاس داشتم خیلی خستم.

- تو نیا پیش کیان بمون، توهم میمونی پیشش کیان؟

دختره ی وروجک!

+ میدونم از قصد کرد و خبر داشت که آرمین خستست و امروز کلاس داشته.

+ آره من هستم اگه خواستی بمون.

آرمین لبخندی زد و سری تگون داد، دیانا لبخند شیطانی ای زد و گفت

+ کیان جون یه لحظه میای اینجا تو آشپزخونه؟

رفتم که گفت.

+ آرمین خیلی با فهم و شعوره بهش ابراز کن مطمئنم برخورد زشتی نداره.

- دیوونه شدی؟ شب اول ک دیدمش؟ بنظرت باورم میکنه؟ بعدم ما خیلی متفاوتیم اون استاد دانشگاهه اون کجا و من کجا؟

+ من اونو میشناسم خیلی باشعوره اگه گرایشش مثل تو نباشه خیلی راحت و مودبانه بهت میفهمونه و میگه که نمیخوادت انقدر هول نباش و با یه حرفای قشنگ بهش بفهمون خب؟

- خیلی ممنون!

+ این به اون چرخ و فلک در پادشاه تخم مرغا.

یه دونه زدم رو دماغش که خندید و رفت حاضر شه.
استرس گرفته بودم و نمیدونستم باید چی بگم یا چیکار کنم.
هوف خدای من!

بچه ها بعد از حاضر شدن دیانا رفتن و آرمین رفت و پرید رو کاناپه لش کرد.

+ چقدر گرمه اینجا کولر و اسپیلت نداره؟

-الان روشن میکنم.

روشن کردم و برگشتم که دیدم پیرهنشو درآورده

+چرا اونجوری نگاه میکنی خیلی گرم بود خب.

چیزی نگفتم و سعی کردم به سیکس پکاش خیره نشم،هیکل خوبی داشت.

-آرمین؟

+بله؟

-چیزه بستنی میخوری؟

+آره.

-چیزیم هست که خوردنشو رد کنی؟

+نه.

خندیدم و با بستنیا رفتم سمتش و یه دونشو گرفت سمتش که گرفت و تشکری کرد

+میگم آرمین.

-هی میخوای یچی بگی بحثو میپیچونیا|||
بگو جون؟

+خب....

-خب؟

+واسه ی.....

-اگه راجع به دانشگاه و ایناس باید بگم اول آزمون ورودی میگیرن نمیتونی همینطوری درس بخونی.

+نه راجع به دانشگاه نیست.

-پس؟

+تو از مردا خوشت میاد؟

-سرت به جایی خورده؟ همه خوششون میاد.

+منظورم اون نیست.

-کیان داداش عاشق شدیا هی حرفات یادت میره.

تلخ خندیدم و گفتم

+تا حالا با دختری بودی؟

-آره.

انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم ساکت شدم و بیخیال گفتن شدم که گفت

-اما نتونستیم باهم باشیم سه چهار سال میشه که با کسی نیستم چطور؟

+هیچی همینطوری.

-راستشو بگو میخواستی دوستای دوست دخترتو شاخه بزنی واسم؟

+نه بابا دوست دخترم کجا بود.

-چرا تو که خیلی خوشگلی.

+خوشگلم اما مریضم.

-یعنی چی؟

+نمیتونم با دخترا باشم.

-وای حتی با فکر کردن بهشم دردم میاد نکنه مردونگی نداری!

+این چه حرفیه معلومه که دارم اما به دخترا حس ندارم

با این حرفم چشاش برقی زد و گفت

-مثل من!

متعجب لب زدم

+چی؟!

-منم همینم!

+واقعا؟!

-آره.

غمگین سرشو انداخت پایین که سرشو بلند کردم و گفتم

+اینم یه احساسه نبینم خودتو بخاطرش ناراحت کنی باشه؟

-باشه.

این پسر حتی حرف زدنشم لوس و با ناز و خواستنی بود.

+اون سوالارو میپرسیدی چون میخواستی بهم پیشنهاد بدی مگه نه؟

-نه.....یعنی آره.....یعنی چیزه میدونی.....

غمگین خیره شد تو چشام که عذر خواهی کردم و رفتم تو اتاقم.
هه!

بیا اینم از ابراز علاقه.

پیرهنمو با عصبانیت درآوردم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم، ازش درشت تر و هیكلی تر
بودم و مثل خودش خوش هیكل و ورزشكار.

البته که الان دیگه سیکس پک داشتن برای آدما چیز خیلی عادی ای شده بود همه داشتن

آوای خیس

@avayekhis

دمر روی تخت افتادم و به بغض اجازه ی شکستن ندادم، من تقصیری نداشتم این یه احساس بودو من نخواستم اینطوری باشه اون خداست که برای همه چیز و همه کس انتخاب میکنه و سر نوشت منم این بوده اینطوری شم. اخمی کردم و خواستم بخوابم که در اتاق به صدا دراومد.

+نیا.

-میخوام پیام.

+من نمیخوام بیای.

-بیام چی میشه مثلاً؟

+حوصله ندارم آرمین برو رد کارت.

در باز شد و وارد اتاق شد، اومد پیشم و دستمو تو دستاش گرفت.

+قول میدی اگه همه ام مسخرمون کردن تو پشتم وایستی؟

با لبخند لب زدم.

-قول میدم.

+قول میدی ولم نکنی؟ اینو بپذیری که درسته ما از جنس همیم و جفتمون پسریم اما منم دل دارم میخوام درکم کنی.

-قول میدم.

+قول میدی تا آخرش باهام تو بلا تکلیفی بمونی اما نزاری جدا شیم؟

-قول میدم.

+میشه پیام پیشت بخوابم؟

-بیا.

+من خیلی اذیت شدم خیلیا مسخرم کردن برا احساساتم.

-دیگه نمیتونن بکنن.

+تو نمیزاری؟

-آره تموم تلاشمو میکنم.

+منو اذیت نکن خب؟

-نمیکنم

گوئمو بوسید که بوسه ای رو پیشونیش کاشتم و تو بغلم آروم خوابید؛خیلی خیلی خوشحال بودم،یجورایی راحت و آروم شده بودم،اما این راهی که ما قرار بود بریم راه سختی بود چون ما هر دو پسر بودیم اما برام مهم نبود.نفساش آروم شده بود و این حس خوبی بهم میداد که تو بغلم آروم گرفته بود،گوشیمو برداشتم و سلفی ای از اون حالتمون که من تو خواب و بیداری به سر میبردم و آرمین تو خواب ناز گرفتم،اولین و بهترین عکس رابطمون شد. رابطه ای از جنس گناه اما گناهی لذت بخش. مشکل از من نبود،من فقط یه انسان بی پناه و بی خونواده بودم که به هم جنس خودم حس داشتم و مسلما حقم این نبود که بخاطراین موضوع خودمو از زندگی کردم محروم کنم.



(دیانا)

برگشتیم خونه که متوجه شدیم بچه ها نیستن، رفتیم تو اتاق که دیدیم تو بغل هم خوابیده
ان، آدرین مثل گاوی که بهش دستمال قرمز نشون دادی خشمگین بود و همش میگفت آرمینو
بیدار کن

+ آدرین آروم باش ما باید درکشون کنیم.

-چه درکی؟ آخه یعنی چی که دخترارو دوست نداره؟

+گرایشش اینه میخوای چیکار کنی؟ میخوای بکشیشون؟

-کارشون اشتباست باید بفهمن.

رفتم جلو و کوبیدم تخت سینش.

+هفت سال صدفو خواستی، همه هم بهت گفتن کارت اشتباست دست کشیدی از عشقش؟
نکشیدی!! عشق منطق حالیش نمیشه.

-اما اونا جفتشون پسرن.

+هستن که هستن به تو چه؟ به من چه؟

-ولی.....

+تو زندگیشون دخالت نکن.

سکوت کل خونه رو فرا گرفته بود که بهشون گفتم پاشن برن بخوابن، جفتشون بلند شدن
بخوابن و رفتن تو اتاق مهمونا.
دلم شاهینو میخواست.
بغل کردنش، بوسیدنش.
هوف.

لیوان آبی جا کردم و سر کشیدم و رفتم تو اتاقم تا بخوابم

(آرمین)

صبح وقتی از خواب پا شدم تو بغل کیان بود، مرد غریبه اما دوست داشتنی ای که همین شب گذشته بهم ابراز علاقه کرده بود.
نمیگم عاشقشم نه، اما ازش بدم نمیاد.
نگاهی به موهای موج دارش انداختم و دستمو فرو کردم لای موهایش و شروع کردم نوازش موهایش، سرشو تکیه داد که دوباره موهایشو یکم کشیدم.
تو یه حرکت کمرمو گرفت و روم خیمه زد
با لبخند شیطانی ای نگاه میکرد.

+صبح بخیر

+صبح بخیر استاد!

چینی به دماغم دادم

+اه از استاد بدم میاد، بگو آرمین.

-ای به چشم.

خندیدم که اونم خندید.
نگاهی به بدنای برهنمون کردم و با لحن دخترونه ای گفتم
+وای خاک عالم مامانم گفته نباید تنتو ببینه کسی برو کنار.

قهقهه ای سر داد و گفت

-توله!

+جونم؟

-اینطوری که تو گفتی جون یادم رفت میخواستم چی بگم.

+کیان؟

-جانم؟

اونقدر مردونه و قشنگ گفت جانم که چند ثانیه خیره به لبهایش موندم.

با شیطنت لباسو غنچه کرد و گفت

+اخ اخ دلت بوس میخاد؟

-نخیرم من برای یه چی دیگه ساکت شدم.

+برا چی؟

-اون جانم گفتنت!

لبخندی زد که گفتم

+بنظرت الان که بریم بیرون قراره دعوا بشنویم؟

-اگه بشنویمم مهم نیست مگه نه؟

+برای تو نیست اما برای من هست.

موهامو نوازش کرد و گفت

-باید تحمل کنیم و با مشکلا بجنگیم!
مگه نه؟

+آره.

-پس ما هم همینکارو میکنیم.

+خیلی سخته.

-اما از پشش بر میایم مگه نه؟

+اوم.

تو یه حرکت کاملاً غیر ارادی خودمو بالا کشیدم و لبمو رو لباس گذاشتم، برخلاف تصورم خیلی ملایم همراهیم کرد و من مثل یه کوه یخ در حال آب شدن بودم

سرشو برداشت و آروم گفت

+نمیخوای که آدرین خون جفتمونو بریزه؟

خندیدم و گفتم نه.

بوسه ای به گردنم زد و بلند شد. لباسامونو عوض کردیم و رفتیم تو حال که متوجه بچه ها شدیم. سرمو انداختم پایین که دستام تو دستای کیان حلقه شد. دلا شد و دم گوشم لب زد

+نمیزارم کسی ناراحت کنه قول میدم.

رفتیم جلو که دیانا و صدف با خوشرویی بهمون سلام دادن اما آدرین با اخم خیره به لیوان چاییش بود و با عصبانیت با قاشق شکر تو چایو حل میکرد. جرعت به خرج دادم و گفتم

+سلام داداش.

طبق پیش بینیم اصلا جوابی ازش دریافت نکردم. خودمو نباختم و رفتم سمتش

+آنتن نداری یا دوست نداری با داداشت حرف بزنی؟

-آرمین!

+آدرین تو رو خدا!

-واقعا میخوای اینکارو کنی؟

+اره ببین، کیان درکم میکنه تازه قول داده اذیتم نکنه تو رو خدا اینطوری نباش

-آرمین میفهمی داری چی میگی؟

+آره تو نمیفهمی؟ چرا نمیزاری خودم برا زندگیم تصمیم بگیرم؟

-چون تو یه بچه ای! بچه و ساده.

+چرا فکر میکنی بین همه آدما فقط خودت خوبی؟

-آرمین عصبی نشو من فقط دارم میگم کارت اشتباهه بنظرم

+نظر نده! بیارم برام اهمیت قاعل شو!

-باشه داداشم.

بلند شد و در عین ناباوری بغلم کرد

+آرمین یادت نره مریضی! نمیخوام حالت بد شه الان. آروم باش باشه زندگی خودته و هر کاری دلت بخواد میتونی انجام بدی باشه؟

محکم بغلش کردم که کیان سرفه ای کرد و اومد جلوی آدرین ایستاد

+قول میدم اذیتش نکنم.

-چیزی جز اینم ازت انتظار ندارم

+خوبه.

-آدرین.

+جان؟

-میخوام یه قتل گزارش بدم.

متعجب پرسید

+قتل؟؟!

-آره.

+قاتل کیه؟

-آشناست.

(دیانا)

+یعنی چی که آشناست کیان؟

-کوروش! کوروش احتشام! اون قاتله.

پوزخندی زدم و گفتم

+چرند نگو کیان اون اگر قاتل باشه هیچ وقت نمیاد آتو بده دست ما.

-جدیم دیانا! بهت که گفته بودم مشکلتو حل میکنم.

+اگه شوخی باشه تا آخر عمر دیگه اسمتو نمیارم.

-دیانا دارم جدی میگم

محکم پریدم بغلشو شروع کردم جیغ زدن.
صدف با خوشحالی بغلم کرد و آدرین از شادیمون شاد شد.
نگاهی بهش انداخت و گفت

+کیان؟

-جان؟

+مدرکیم داری؟

-آره دارم.

+موثقه؟

-آره هست.

+کو ببینم.

رفت و با گوشیش اومد و صدایی پلی کرد.

با شنیدن صدا قلبم شروع کرد تند تپیدن.

شاهین بود!

بخدا شاهین من بود!

صدای خودش بود، اون بود که داشت حرف میزد، از یه زن، فاطمه! زیبا و مودب! بچه!

~~بچہ لے لوں گا~~

+کیان چی میگه این؟

-دیانا آروم باش اونم مثل تو بازی خورده باید درکش کنی خب؟

+آخه چطوری درکش کنم هان؟

-آروم باش ديانا!

سعی کردم آروم حق بزنم، صدف کنارم نشست و شروع کرد پاک کردن اشکام.

داشت میگفت مجبورش کرد، میگفت بچه داره، با گریه میگفت، با غم میگفت، سعی کردم

خیلی آروم باشم و با آرامش به حرفاش گوش بدم تا رسید به جای قتلش.

چطوری دلش اومد مادر وارثشو بکشه؟

اخه یه آدم چقدر میتونه کثیف و بی دین باشه.

اشکامو پاک کردم و رفتم پیش کیان.

+هنوزم نمیخوای بینیش؟

-میخواهم.

+لطفا بهش گوش کن خب؟

-سعيو ميکنم.

+پس باهاش هماهنگ میکنم.

-بگو خیلی اصرار کردی تا راضی شم.

همه خندیدن و من خجالت زده سرمو پایین انداختم.

+آدرین کی دستگیرش میکنیں؟

-الان با اداره هماهنگ میکنم احتمالا تا چند ساعت دیگه.

از شادی تو پوست خودم نمیگنجیدم.

+میشه منم حاضر شم ماهم با ماشین بریم؟

-نیاين بهتره.

+لطفااااا!!

کمی نگاهم کرد و گفت باش.
رفتم حاضر شدم و با کیان و آدرین و بچه ها حرکت کردیم سمت شمال

۸ ساعتی میشد که تو راه بودیم، از خوشحالی در حال مرگ بودم، حس میکردم روز آزادیم فرارسیده، روز آزادی از دست پدر شوهر دیو صفت.
زمان مثل برق و باد گذشت و خیلی زود رسیدیم جلوی در عمارت، عمارت نحس!
عمارت بدبختیام.
پلیس با بلندگو اسمشو صدا میزد و میگفت اینجا محاصره شدست.
هر کدوم از سربازا و پلیسا یکی از نوچه ها و بادیگارداشو میگرفتن، رسیدن جلوی خونه و کوروش اومد بیرون، شکسته تر و پیر تر شده بود. پلیسا رفتن جلو و باهاش صحبت کردن و دستبند زدن به دستش و داشتن میبردنش که رفتم جلو و گفتم:

+به سلام پدر شوهر.....

تو چشم خیره بودو فقط نگاهم میکرد و سکوت میکرد.
چرخي دورش زدم و گفتم

+یادته؟ دقیقا پنج سال پیش... وقتی شونزده سالم بود، منو اسیر خودت کردی و آوردی اینجا. اذیتم کردی! کتکم زدی! عشقمو، جونمو، نفسمو، بچمو، طعم مادر شدنو... ازم گرفتی. حالا این تویی که سلاخی میشی. دستبندای رو دستتو نگاه کن! ببین چجوری به زنجیر میکشنت! درد داره نه؟

دستمو بلند کردم و محکم تو صورتش فرود آوردم.

+اینو زدم برای پنج سال پیش که زدیو گفتم منو خریدی! زدیو گفتم بی ناموسم! جلو بابام
کتکم زدیو من اولین سیلیمو از تو خوردم!

تفمو پرت کردم تو صورتش و گفتم

+هه!

حیف اسم مرد که رو تو گذاشتن،حیف!

این اموالو میبینی؟

وقتی داری اعدام میشی من تو دهنم خوشه انگور میندازمو تو استخرت شنا میکنم.

اینایی که قایمشون کردی!

همشون برگشت بهم!

حق به حق دار رسید.

سریع ازش دور شدم و سوار ماشین شدم.

+ایول چه خوب حالیش کردی.

-چوب خداس دیگه اینا همش آه منه امیدوارم فقط اعدامش کنن راحت شیم.

+اعدامش نکنم بیاد بیرون نمیتونه آسیبی بهت برسونه دیگه پرونده دار میشه.

-خوبه.میگم کیان

+جانم؟

-خیلی ممنونم.

+کار خاصی نکردم.

-یکی از بزرگترین اتفاقای زندگیمو بوجود آوردی.

+فداتشم خوبه که انقدر خوشحالی.

-خدا نکنه،به لطف توعه دیگه.

صدف اومد و محکم بغلم کرد،برای اولین بار بعد از سه سال لبخند اومد رو لبم و از ته دل

خدارو شکر کردم.

آدرین بعد از یکمی حرف زدن اومد و رو به کیان گفت

+کیان؟

-بله؟

+شاهین کجاست؟

-تهران.

+نیاز به شهادت دادن هست.

-یعنی باید بهش بگیم بیاد برای شهادت درسته؟

+آره.

-من باهاش حرف میزنم

+سعی کن قانعش کنی چون در غیر این صورت کوروش آزادی مشروط میگیره

دلم یجوری شد و نگران شدم که آدرین دستمو تو دستاش گرفت و گفت

+شنیدم ملکه تاریکیم شدی که!

خندیدم و گفتم

-اون کیان بدجنس اینجوری کرد بخدا.

+دستت میلرزه یا من اینطوری فکر میکنم؟

-نمیلرزه.

+میلرزه.

-نه.

+باشه پس حال آبجیم خوبه دیگه؟

-آره.

+خوبه بریم سمت تهران؟

-چیزه آدرین.....

+جان؟

-ممکنه به قید سند آزاد شه؟ آزادی مشروط.

+اگه شاهین شهادت بده نه امکان نداره.

-خوبه.

+بریم نهار مهمون من باشین؟ البته که نزدیک عصره.

-من که پایم.

صدف:منم همینطور

آرمین:من با کیان کار دارم اگه میشه شما برین ما خودمون بیایم.

تازه باهم ارتباط گرفته بودن و حق داشت اینطور بگه! کسی مخالفتی نکرد و اونا سوار ماشین من شدن و ما سوار ماشین آدرین.
رفتیم سفره خونه ی بین راه و غذایی سفارش دادیم،خواستم برم دستامو بشورم تا غذارو بیارن که پام لیز خورد اما قبل اینکه بیوفتم یکی گرفتم.
برگشتم و به شاهینی که با چشمای تب دار نگاهم میکرد خیره شدم.

+دستگیرش کردن؟

-حقش بود مردتیکه عوضی.

+من راجع به حق نپرسیدم گفتم بردنش؟

-آره خدارو شکر بردنش.

یهو رفت و از تو ماشین با یه گریه اومد بیرون، صدای گریه بچه گوش نواز بود و طنین خوبی تو سفره خونه انداخته بود.
جلوی شکستن بغضمو گرفتم و سعی کردم عادی باشم.

+بچه ی کیه؟

باغم زل زد تو چشمام و سکوت کرد.

+چه بچه ی نازیه مگه نه صدف؟

صدف:آره عزیزم خیلی تپل و نازه.

+پسره یا دختر؟

-پسر.

+مال کیه؟

-دیانا ما باید با هم حرف بزنیم باشه؟

+اول شهادت بده پدرت قاتله منم شهادت میدم حتی کارگرا و نوچه هاشم ردیف میکنم تا شهادت بدن.

بعد از شهادت وقت برای گپ زدن و یاآوری دردا و غما و مشکلا زیاده باشه؟

-میتونم پیشتون بشینم؟

+بشین.

-ممنون.

صندلی آورد و بچه رو گذاشت روش و غذا سفارش داد.رفتم و دستمو شستم و اومدم سر میز که دیدم غذاهارو آوردن.

+کی بهت گفت ما اینجاایم؟

-کیان!

ابرویی بالا انداختم و ساکت شدم و مشغول غذا خوردن شدم.

(آرمین)

بچه ها که رفتن سوار ماشین شدیم که بلافاصله لبام توسط کیان شکار شد، برام مهم نبود مثل خودمه، مهم نبود مرده! مهم این بود کنارش بد جوری آروم بودم و خبری از کابوس و اون قرصای مزخرف نبود.

لبخندی زدم و همراهیش کردم که از لبام دل کند و بوسه ای رو پلکای چشمام زد و ماشینو روشن کرد.

داشت رانندگی میکرد و منم آهنگ گذاشتم و دستامو تو هم قلاب کرده بودم و با خودم بازی میکردم، چون واقعا خیلی خسته شده بودم. یهو دستمو کشید و زیر دست خودش رو ترمز گذاشت.

+امروز فقط خوش بگذرونیم باشه کیان؟

-باشه عزیزم.

گوشیمو درآوردیم و عکسی از دستامون گرفتیم. واقعا خیلی دیوونه و عالی بود. رسیدیم به یه بوتیک و واردش شدیم

+از خرید خوش میاد؟

-آره.

دستشو کرد تو جیبش و حس کردم حالش یکم گرفته شد، میدونم زیادی تو دست و بالش نبود. یهو متوجه دونات فروشی رو به روی مغازه شدم و یه فکر بکر زد به سرم دستشو گرفتم و کشیدمش بیرون

+اما شکمم میگه دوناتو به لباس ترجیح میده.

خنده ای کرد و اومد پیشم و دوتا دونات خرید و خوردیم. برگشتم سمتش و گفتم.

-کیان؟

+جان دلم؟

-نمیتونیم بخریمشون اما پروف که میتونیم بکنیم!!

+بچه شدی؟

-تو فکر کن آره.

+زشته نمیشه.

-عه؟

+بله!

-پس کات.

یهو ترسید و رنگش پرید و با اخم گفت

+چرند نگو.

-پس بریمممممم یه لباس ست بپوشیم یکم مسخره بازی در بیارم شاد شی.

با کلافگی و خجالت گفت

+آخه یعنی چی اینکار؟

مثل بچه ها گفتم

-نمیریم؟

+آخه آرمین.....

-نمیریم؟

+میریم دیوونه میریم.

لبخندی زدم و دوباره وارد مغازه شدم لباسا رو با خنده میگشتم و پروف میکردیم اونقدر خوش گذشت که متوجه گذشت زمان نشدم.
با بی حالی رفتیم سوپر مارکت

+کیان،کیان،کیان،کیان.

-جان جان جان جااااااان؟

+چرخ سواری کنم؟

-اصلا فکرشو نکن.

+کیان تورو خدا.

-نخیر.

+لطفا.

-نه.

+بریم اونه ته که کسی نیست یبار بشینم بعدش زود بلند میشم.

-زشته آرمین.

+قول میدم آخریش باشه.

-دارن نگاهمون میکنن بخدا زشته.

+خب ما میریم اون ته وقتی کسی نبود یه دور بچرخونتم میام پایین.

-بیست و سه سالت پسر خجالت نمیکشی؟

+نه.

+اینو بیخیال شو.

-خرایاب نکن گردش امروزمووووووو

پوف کلافه ای کشید که به سمت عقب فروشگاه رفتیم و وقتی دیدم کسی نیست تو سبد خرید نشستم
یهو دختری اومد که سریع صداش زدم

+هی دختر!

-بله؟

+میشه یه عکس از منو رلم بگیری؟

نگاهی بهمون انداخت و با لبخند گوشیه از دستم گرفت و عکسی ازمون انداخت.

+وایای ببین چه خوب شده.

کیان خرید و یکم چرخوندتم
و بعد از حساب کردن اومدیم بیرون.
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
سمت تهران، میشه گفت روز خوب
و بی دغدغه و عالی ای بود.
لبخندی به کیان زدم
و چشمامو بستم و خوابیدم، وقتی صدام زد
رسیدیم و رفتیم بالا و وارد خونه شدیم
هیچکی تو خونه نبود و تنها بودیم.
یهو کمرم محکم به دیوار برخورد کرد
و کیان تو یه لحظه لب هاشو گذاشت رو لبام
دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش
کردم، دستش رفت زیر تیشرتم و شکممو
نوازش کرد که قلقلکم اومد و
خندمو تو گردنش مخفی کردم که لرز
ریزی کرد. سرمو بلند کردم که نگاه تب
دارشو به لبام دوخت و دوباره شکارشون
کرد، ترسیدم! خیلی ترسیدم با دیدنش!



@avayekhis

آهنگ شادی از تو فلشی که به تلویزیون وصل بود گذاشتم که همه یه لحظه از صداش ترسیدن

+خب هندی بازیای بیه بیاین وسطططط عااااا.

همشون با خنده مشغول تماشا کردن دیوونه بازیای منو صدف بودن که رفتم جلو کیان و گفتم

+زود تند سریع شیرینیمو بده.

از تو جیبش چند تا تراول درآورد و داد بهم که با لبخند پذیرفتمش و دوباره پریدم وسط.
کیانو آرمین حلقه هاشونو انداختن دستشون که بزور آوردمشون وسط.
یهو چشمم به ساعت افتاد و یاد قرارم با شاهین افتادم
زدم تو سرمو گفتم

+آخ آخ دیرم شد.

-کجا؟

+قرارمممممم

-وای بدو

سریع حاضر شدم،آدرین خواست برسونتم که اجازه ندادم و زنگ زدم آژانس.
داشتم از در خونه میرفتم بیرون که میلاد و ترانه رو دیدم و گفتم برن بالا تا برگردم،سوار آژانسی که دم در معطلم بود تا برم شدم و حرکت کردم سمت کافی شاپ.
با رسیدنم متوجه شاهین شدم که پشت میزی نشسته بودو کلافه اینور و اونورو نگاه میکرد.

+سلام.

-سلام.

+خوبی؟

-ممنون گفته بودی باید باهم حرف بزنیم زودتر بگو باید برم.

+دیانا میشه ازت خواهش کنم دوباره ملکه قلبم شی همه چیزو فراموش کنی؟ مثل من فراموشی بگیر!

حاضرم منو این عشقو یادت نیاد اما اینقدر سرد نباشی باهام.

حاضرم فراموشی بگیری و دوباره عاشقت کنم تو رو خدا، به روزای خوبمون فکر کن، اونهمه دیوونه بازیامون، فرارمون از آدما، بیا باهم فرار کنیم، فرار کنیم از این آدما، بریم یه جایی که فقط خودم و خودت و هدنزفریامون باشن. بیا بریم یه جا که غم نیست، ناراحتی نیست، اشک نیست که اون چشمای قشنگتو قرمز کنن.

دیانا قول میدم جبران کنم، هم گذشته ای که خودم پاسوزش بودم هم حالو لطفا! خواهش میکنم فقط یه فرصت دیگه بده بهم.

آره درسته، من به زور پدرم ازدواج کردم، اما عاشق نبودم! اما خودم نخواستم! درسته الان یه بچه دارم

اما حاضرم الان که کوچیکه ببرمش پرورشگاه یا ببرمش تو یه خونه با یه پرستار که اذیتت نکنه رو مخت نباشه.

هر کاری که تو بخوای میکنم، لطفا!

اشک میریخت و التماس میکرد.

اشکای منم امونمو بریده بودن، بین اشکام خندیدمو گفتم

+اسم پسر کوچولوت چیه؟

-نمیدونم

+اسم نداره؟

-نه!

+نزدیک یک سالشه اونوقت اسم نداره؟

-نه.

+شاهیینی که من میشناختم انقد لاوبالی نبودا.

-تو نبودی جمعمم کنی

تلخ خندیدمو یکم از کیک شکلاتی توی ظرف برداشتم و به دهنم نزدیک کردم.

-دیانا؟!

+بله؟

-دیانا؟!

مقاومت کردن در برابر این مرد واقعا چیز مزخرفی بود.

+جان؟

-به حرفام فکر میکنی؟

+آره.

-میشه یه فرصت بدی بهم؟

+نه!

ناراحت خیره شد بهم که خندیدمو گفتم

+باشه اما به یه شرط.

-چه شرطی؟ هر چی بگی همونه هر چی باشه قبوله.

+بچه با ما زندگی کنه، اسمشم بزاریم عرفان چون خیلی دلتنگ برادرمم میخوام اسمش زنده باشه برام.

لبخندی زد و گفت باشه.

لبخند تلخی زدمو گفتم

+باید بهم فرصت بدی تا با اتفاقا کنار بیام

-هر چی تو بخوای همون میشه، همینکه منو به عنوان همسر کنار خودت قبول داشته باشی
بس.

لبخندی به روش زدم که دستامو تو دستاش گرفت و بوسید.

باهم به خونه رفتیم

با ورودمون همه آهنگو زیاد کردن و شروع کردن دست زدن و کل کشیدن. لبخندی زدم و وارد شدم و از همه تشکر کردم که همه دور شاهین جمع شدن

+خانزاده باشیو به اکیپت شیرینی ندی وقتی عروس خانوم بعد سه سال و پنج ماه بله داد؟

با این حرف کیان همه زدن زیر خنده و ردیف شدن و شاهین دونه دونه نفری دوتا تراول صد تومنی بهشون داد

رسید به آرمین که یکی کم آورد

+آخ آخ دوماد خسیس!!!!

-بجان تو یهویی شد.

+عیب نداره داداش غصت چیه شماره کارت میدم بزن به حساب.

با این حرفش همه زدن زیر خنده.

یهو کیان دستشو دور کمر آرمین حلقه کرد و گفت

+آرمین؟

-جونم؟

+اون خسیسو ول کن خودم بهت میدم.

-آخ جون واقعا؟

+آره اما هر وقت خورشید سیاه شه

-یعنی چی؟

من: خنگ یعنی انشاالله صد سال سیاه دیگه.

-غلط کردی!!!! پسره ی پررو میزنم خفت میکنما کیان!

@avayekhis

اونشب با تموم مسخره بازیا مون گذشت و چند روز بعدش من هر روز با شاهین میرفتم بیرون و برای عرفان لباسای رنگارنگ میخریدم
اتاق عرفانو تو خونه ی شاهین چیده بودیم و اتاق خودمو شاهینم آماده کرده بودیم.
شاهین خیلی عجله داشت و دوست داشت زودتر باهم یکی شیم و من از این بی تابیش لذت میبرد.

امروز پنج شنبست و عروسی ترانه و صدف.
خیلی براشون خوشحال بودم، چون داشتن به کسایی که واقعا لیاقتشونو داشتن میرسیدن و این خیلی چیز خوبی بود
از صبح زیر دست آرایشگر بودم و داشت با موهام ور میرفت

+اگه یکم دیگه طولش بدین خودکشی میکنم

خنده ای کرد و گفت

-ماشالا ماشالا چه قشنگ شدی چشم حسود دور باشه!

لبخندی زدم و بلند شدم، راست میگفت زیادی خوشگل شده بودم.
سری به صدف و ترانه زدم که هردوشون با ذوق تو اون لباسای سفید پف دار و خوشگل مثل فرشته ها شده بودن.

ترانه:قبول نیست صدف خوشگل تر شد.

صدف:نخیر تو خوشگل تر شدی بمیری الهی.

ترانه:برو گمشو.

+کم تر بحث کنین بچه ها اومدن.

ترانه:وای من میترسم دیانا

+ترس نداره که.

-خب شب زفاف! درد داره؟

+اونقدر که تو فکر توعه نه.

با استرس حرکت کردنو منم پشت سرشون راه افتادم
بعد از بزن و بکوب و رقص نوبت عروس کشون شد که شاهین پیچوندتشون و منو برد
خونه
با وارد شدنمون محکم بوسیدتم و گفت

+زیادی خوشگل شدی!

-خوشگل بودم.

+خوشگلتر شدی!

-مرسی.

تو چشاش خیره شدم و پاهامو بلند کردم تا بهش برسم و لبامو گذاشتم رو لباش
عمیق و با احساس میبوسید، بند لباس زیرمو باز کرده بودو آروم دستشو نوازش وار رو بدنم
حرکت میداد
سریع ازش جدا شدم و رفتم تو حموم
من هنوز آمادگیشو نداشتم!.

#پنج_سال_بعد.

(دیانا)

عرفانو خوابوندم رو تختش و رفتم بیرون که شاهین صدام زد برم پیشش.
تو این چند سال همه چیز عوض شده بودو زندگیم دوباره شیرین شده بود
عرفان خیلی بهم وابسته شده و منو مثل مادر خودش دوست داره و این خیلی برام
خوشاینده.

+جانم شاهین؟

-بیا دیگه.

+خب خودت ببین

-نمیشه که فیلمش صحنه داره کسیو ندارم بوسش کنم.

خندیدم و رفتم پیشش و دستمو دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش، اونقدر همو
بوسیدیم که با نفس نفس ازش جدا شدم
یهو عرفان با عصبانیت زد تو شکم شاهینو گفت

+ولش تن مامانمو نگا تن خفش تلدی نمیتونه نفش بتشه.

محکم خودشو انداخت تو بغلمو سفت چسبیدتم
لبخندی زدم و سرشو بوسیدم

+مگه تو خواب بودی؟

-نه خوابم نبلد.

+از این به بعد بیدار شدی صدام کن خب عزیز دلم؟

-چشم مامانی.

نشسته بودیم که صدای آیفون اومد و رفتیم درو باز کردیم که آدرینو میلاد و صدف و
ترانه اومدن تو
به یاد گذشته!

دور هم جمع شده بودیم و گل میگفتیم و گل میخندیدیم .
عرفان به آدرین میگفت دایی و واقعا مثل دایی خودش دوستش داشت.
نشسته بودن و چایی تعارف میکردم که یهو عرفان با هول و ولا رو کرد سمت آدرین و
گفت

+وای دایی نگا تن

-کجارو؟

با انگشتش تلویزیونو نشون داد و گفت

+ بابامم مامانمو اینجولی خفه میترد تولو خدا بزنش بهش بگو دیده نتنه خیلی تلسیدم.

با خجالت خیره شدم به تلویزیون و به شاهین اشاره کردم خاموشش کنه.
بچه ها داشتن هی مزه میپروندن که شاهین گفت

+بابا زنه دیگه آدم دلش میخواد فیلم میبینه!

همه شروع کردن خندیدن که با خجالت چش غره ای بهش رفتم و گفتم

+فدای اون خجالت شم خانمم من اون عرفانو ادب میکنم.

عرفان اومد پشتمو من خیره به اینهمه خوشبختی عجیب و یهوایی بودم و محو قهقهه زدن و خندیدن بچه ها!

چه سالها که از این لبخندا محروم کرده بودم خودمو! خدایا بابت همه چیز شکرت.

آیدی تلگرام سایت: skin98@

آدرس سایت: www.skin98.ir

امیدوارم از رمانم لذت برده باشین♡